



# غروب خروشانان

مجموعه داستان

علیرضا عطاران (علی آرام)

کانون فرهنگی مهرهمز «هانور»  
(2006)

## غروب خروشانان

مجموعه داستان

علیرضا عطاران «علی آرام»

چاپ دوم با تجدید نظر کامل

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

طرح جلد و صفحه پردازی: نویسنده

ناشر: کانون فرهنگی مهرهمز

هانور: ۱۳۸۵

ISBN : 3 - 938406 -16 -X

علیرضا عطاران (علی آرام) در فروردین ۱۳۳۷ در مشهد متولد شد، سال‌های کودکی را در محیط خانواده‌های طبقه متوسط (غیرستی) منطقه سناباد و ابن‌سینا سپری کرد. در جوانی کتابفروشی باز کرد و پس از انقلاب اسلامی به سوی فعالیت‌های سیاسی کشیده شد، تا در تحولاتی که در جامعه بوجود آمده بود نقش داشته باشد.

مانند بسیاری از جوانان بارها از سوی گروه‌های فشار و فاشیست، مورد ضرب و شتم قرار گرفت. در سی تیر سال ۱۳۶۰ در بلوی بزرگی که در سراسر ایران روی داد، نخست کتابفروشی اش به آتش کشیده شد، سپس خودش دستگیر و زندانی گردید. در همین زمان بود که بسیاری از دست‌نوشته‌ها و کتاب‌هایی که سال‌ها حفظ کرده بود سوزانده شد، یا خودش آن‌ها را دفن و نابود کرد. پس از آزادی نیز بارها و بارها زندانی شد، به طوری که مدت ده سال یا زندانی بود یا تحت نظر، زندان سپاه پاسداران ملک‌آباد، بازداشتگاه کوهسنگی و در نهایت زندان بزرگ وکیل آباد را بارها تجربه کرد. با این وجود هیچگاه نوشتن را رها نکرد، ولی نوشتن جدی را از دهه هفتاد شروع کرد.

در باره این کتاب می‌توان گفت؛ شرح مختصری از تلاش مبارزین و انقلابیون است که برای استقرار عدالت، آزادی و دموکراسی با احساسی شورانگیز ولی بدون پشتوانه خرد و دانش؛ دست به کاری زدند؛ که نه تنها چنین نتایجی به ارمغان نیاورد، باعث سرخوردگی خود آنان نیز گردید. مبارزین و انقلابیون که سال‌ها مشتاقانه و صادقانه، برای نیل به آرمان‌های خود از جان و دل مایه گذاشتند، و زمانی که دریافتند فاصله عمیقی میان آرمان آن‌ها با واقعیت وجود دارد، دست به تلاشی بیهوده زدند تا این فاصله را پر کنند. فریاد زدند، مبارزه کردند، به ترور و حذف فیزیکی روی آوردند. ولی از هیچکدام سودی نبردند. چنین شد که غروب انقلابیون و خروشانان از راه رسید.

در پایان می‌توان گفت، درونمایه و مصالح و موضوعات اصلی این کتاب را موضوعاتی تشکیل می‌دهند که پس از زمینه آن‌ها واقعی هستند، یا برای خود نویسنده اتفاق افتاده است. و مانند دیگر آثار نویسنده، می‌توان در چند واژه یا عبارت خلاصه کرد: قدرت، خشونت، آرمانگرایی و در نهایت شکست، که همان تراژدی ناتمام ایرانی است.

ناشر

## آخرین خرّوشخوان

صداهای آزار دهنده تو گوشم می‌پیچد و دهلیزهای سرم را دوران می‌اندازد. صداهایی که نمی‌گذارد بخوابم. خوابی خوش، خوابی که آرامم کند. صداها مته وزوز مگس‌هایی است که با شاخک‌هایشان اعصابم را گاز می‌گیرند. از زور سردرد چشمم را می‌بندم تا خوابم ببرد. کمی آرام می‌شوم، چنان سبک می‌شوم که به پرواز در می‌آیم، در آسمان روشن و پرستاره؛ درخشان و رنگین. چنان نزدیک هستند که می‌توانم آن‌ها را بچینم، دلم می‌خواهد یکی از آن‌ها را بگیرم، اما تا دست دراز می‌کنم، زیرم خالی می‌شود و می‌افتم پایین. سیلی جانانه‌ای بیخ گوشم می‌خوابد: «خوابت نبره.»

این صدای گنده است، همون که افتاده بود روسینه‌ام. چشمامو بسختی باز می‌کنم. نور زرد لامپ، چشمامو نشانه گرفته است. سایه‌هایی می‌بینم. به چپ و راست می‌افتم. از تکان‌ها می‌فهمم تو ماشین هستم. باز پلک‌هام سنگین می‌شوند. اما صداها بیدارم می‌کند. دوباره سایه‌ها را می‌بینم، سایه‌هایی که روی سرم خم شده‌اند. نمی‌توانم آن‌ها را تشخیص بدهم. گیج هستم. منگ هستم، بدتر از آن چشمم می‌سوزد. دلم می‌خواهد بخوابم. اما نمی‌گذارند. از لای پلک‌هام آن‌ها را می‌بینم. اونی که لاغر است و ریشو، تو چشمم زل می‌زند. با نگاه ترسناک و هراسناک می‌گرد: «بیدار شو، خوابت نبره.»

اما چشمم خودبخود بسته می‌شود. سرش را نزدیک صورتم می‌آورد، دهانش بوی گند می‌دهد. بوی چاه و مدفوع. بوها تو سرم می‌پیچد و دچار سرگیجه می‌شوم. یکی با شست دستش پلک‌هام را باز می‌کند. گنده است، همو که نشست رو سینه‌ام و انگشت خودشو کرد تو دهنم و چرخاند. آنقدر تو حلقم فرو کرد که مجبور شدم عق بزوم. همانطور که رو سینه‌ام نشسته بود سرم را کج کرد. سگ پدر چه زوری داشت. نفسم بند آمد. آنقدر فشار داد تا همه را بالا آوردم. دل و روده‌ام می‌خواست بزند بیرون. بدتر از آن گوشه لبم جر خورد و دهانم خونی شد. بعد هم بوی شورمرزه آن با استفراغ قاطی شد. خندید و دندان‌های زرد و گرازش را نشانم داد و گفت: «دیدی بی فایده بود. همین‌جوری که زنده‌ات نگه داشتیم تخلیه‌ات می‌کنیم.»

«مگه به خواب شب ببینین.»

از زور درد و سرگیجه چشمانم را می‌بندم. اما صداها را می‌شنوم. از روی صدا خیلی چیزها می‌فهمم. بیشترها هم اینطوری زندگی کرده بودم. روبرویم مستراح است و نزدیک آن سرداب شکنجه. هرچه فریاد بزنی تو گلو خفه می‌شود. اما من صداها را می‌شنیدم. صداهایی که دوردست‌ها می‌آمد، از پوست تنم می‌گذشت و تو گوشت فرو می‌رفت. با مشت و لگد به جانم افتادند. آنقدر کتک خوردم که به حال مرگ افتادم. هیچی نمی‌فهمیدم مگر صداها را: «ولت نمی‌کنیم، اینقدر کتک می‌خورری تا لب و اکتی. اگه اعتراف نکنی می‌ری پای دیوار.»

بستم به تخته شلاق. چشمم بسته بود و نمی‌تونستم چیزی ببینم، اما صدای شلاق را می‌شنیدم. صدایی که هوا را جر می‌داد و در گوشت تنم فرو می‌رفت. کمال می‌گفت؛ قوی باش! نترس. فقط چند ضربه اول درد دارد، بعد تن‌ت کرخت می‌شود و هیچی حس نمی‌کنی. آنجاست که روحت آب‌دیده می‌شود، آنوقت تو هستی که آن‌ها را شلاق می‌زنی. خواستم آن‌ها را بشمارم. یک، دو، سه، چهار... اما دیگه نتونستم. همه چیز دور سرم چرخید و بیهوش شدم.

گنده دستمال ابریشمی مچاله شده‌اش را بیرون آورد و دهانم را پاک کرد. دستمال بوی خشخاش می‌داد. باز دچار تهوع شدم. مجبور شدم تو دستش بالا بیارم. با دست دیگه موهامو گرفت و گفت: «چی خوردی مرده سگ.»

یواش یواش درد دل هم به سراغم می‌آید. از ناچاری سرم را به پشتی چرمی فشار می‌دهم، شاید درد کمتر شود. درد از شکم به سرم می‌دود، اما بر نمی‌گردد. همانجا می‌ماند. دوباره صدا را می‌شنوم. «نباید بخوابه. خواست خوابش ببره کشیده بهش بزن.»

تو دلم بهشان می‌خندم. کور خوندین. چشم چپ کنی خودمو خلاص می‌کنم. به خواب شب ببینین زنده نگاه دارین و ازم حرف بکشین. کاشکی نمی‌رفتم سر قرار. اما چطوری فکرشو از سرم بیرون می‌کردم. هفت ماه بود ندیده بودمش. هرشب و هر روز، لحظه به لحظه فقط با یاد او زنده بودم. اگه برای او نبود یک روز هم زندگی نمی‌کردم. کاش از اول باهاش آشنا نشده بودم. همه‌اش تقصیر کمال بود. هرچه گفتم؛ بیا بریم، دخالت نکن. گوش نکرد. گیر چند تا جوان مزاحم افتاده بود. با اون‌ها یکی بدو می‌کرد. کمال می‌خواست قاطی بشه. سرش درد می‌کرد برای اینجور کارها. مشت‌هاش را گره کرد و نگاهی بهم کرد. از چشمش خواندم شوخی نداره، اما بی‌صدا همانجا ایستادم. دلم نمی‌خواست پا پیش بذارم. «ولشون کن، به ما مربوط نیس.»

خونسردی‌ش را از دست داد. لب بالایی‌ش به لرز افتاد. «چی چی رو ول کنم. نامردا چهار پنج‌تایی ریختن سر دختره»

تا خواستم چیزی بگم تندی سمت اونا. پنج نفر بودند. جوان و بزن بهادر، با چهره‌های ریشو و عبوس. دختره بیهوده سعی می‌کرد کتاب‌هاش را پس بگیرد. رفت میان اونا. اما هیچی نشده یکی با مشت گذاشت تو بینی‌ش. دیگه صبر نکردم. مثل برق خودم را رساندم. همونی را که با مشت زده بود پیدا کردم. با کله رفتم تو صورتش. فریادی کشید و رو زمین افتاد. هنوز بخود نیامده بودم که دوستانش ریختن رویم. حالا نزن کی بزن. سعی کردم اونا را پس بزنم، چند تا مشت و لگد به چپ و راست انداختم اما تا جنیدم دهن و دماغ خونی شد و لباس‌هام پاره. آنوقت رهگذران پیدا شدند و ما را جدا کردند. خواستیم برویم که دختره آمد پیش ما. گونه‌هاش گل انداخته بود، لب‌های گوشتی‌ش را از دل‌سوزی غنچه کرد و گفت: «متاسفم که بخاطر من به این حال و روز افتادید.»

درد را فراموش کردم. خواستم باهاش حرف بزنم، اما گویی لال شده باشم. صدایم در نمی‌آمد.

کمال خالت کرد و گفت: «مردم نداشتن حسابشون رو برسیم.»

«اونا تقصیری ندارن، مشتت لمین هستند و آلت دست ارتجاع.»

بعد آمد نزدیکتر و گفت: «می‌خوای بریم بیمارستان؟»

بیشتر دستپاچه شدم. چشمامو بستم، دوباره که بازشان کردم، همه چیز را قرمز دیدم. موهایش، صورتش و لباس‌هایش. با سر اشاره کردم نه. آنوقت کمال او را کناری کشید و چیزهایی بهش گفت. باز هم چشمام را بستم. اینبار که باز کردم، کمال جلویم بود. می‌خواست برویم جایی سروصورت را بشویم. جوابش را ندادم، گفت: «مگه نمی‌خوای بریم چیزی کوفت کنیم؟»

باز هم هیچی نگفتم. «جا زدی، مهم نیس، من حساب می‌کنم.»

حتا نگاهش نکردم. برآستی عصبانی شد، داد و فریاد راه انداخت. کار همیشه‌اش بود: «دو تا مشت و

لگد که این ننه غریبم نداره»

آنوقت وایستادم و تو چشم‌هایم نگاه کردم و گفتم: «چرا داره؟ اگه خواهر مادرم بود یه چیزی، اما

برای کی؟!»

«همین، می‌گم بچه‌ای دیگه. یارو کتاب‌فروشی داره. اسم و آدرستشو گرفتم، گفتم رفیقم دوس داره

نوشته‌هایشو چاپ کنه.»

«نوشته‌ها مو؟»

«آره»

می‌دانست چگونه بازی‌م بده. جدا شد و رفت، اما پیش از رفتن آمد در گوشم گفت: «سر عقل آمدی...»

چگونه فولاد آبدیده شد، را بردار بیا!»

با صداها؛ بوها و تکان‌های شدید. به یک ور افتادم. دو نفر زیر بغل‌هام را گرفتند و کشیدند. سرم

گیج خورد و دوباره همه جای‌م درد گرفت. افتادم روی تخت چرخ‌دار. اونو روی زمین هل دادند. حالا

آدم‌های بیشتری بالای سرم بودند.

چند روزی گذشت، گرد و خاک تو سرم فروکش کرد، آن وقت چهره‌اش نمایان شد. هر چه

می‌گذشت واضح‌تر می‌شد. افسون شده بودم، نتوانستم تاب بیاورم. سر و وضع‌م را مرتب کردم و کتاب

را برداشتم و رفتم پیش کمال. مرا که دید هیچی نگفت، کتاب را گرفت و خواست همراهش بروم. مثل مریدی

دنبالش راه افتادم. به کتاب‌فروشی رسیدیم. گفت تنهایی بروم صحبت کنم. نمی‌دانم چقدر گذشت تا رفتم تو.

با دختری جوان و محبوب روبرو شدم؛ گویا فروشنده بود. خودم را با کتاب‌ها مشغول کردم، آنقدر که

حوصله‌ام سر رفت. از کتاب‌فروشی زدم بیرون.

«روی‌م نشد پیرسم!»

خندید. «باید سعی کنی.»

این بار فروشنده خودش سلام کرد. مرئوم و زنده شدم تا گفتم: «ببخشید با فرزانه خانم کار داشتم.»

«رفیق فرزانه؟»

سرم را تکان دادم. با دست به پله‌هایی که به بالکن راه داشت اشاره کرد. هنوز تکان نخورده بودم که

خودش آمد پایین. تا مرا دید لبخندی بهم زد و سلام کرد. لحنش جدی و خشک بود. آنوقت خواست برویم

بالا. در آخرین لحظه برگشتم. کمال را دیدم، از پشت شیشه ویتترین وانمود می‌کرد کتاب‌ها را نگاه می‌کند.

از وقتی آوردم بیمارستان حالم کمی بهتر شد. صدایی که سعی می‌کرد مهربان باشد گفت: «دهن تو باز کن.»

لوله‌ای توی دهانم کرد و مایعی بدبو و تلخ فرستاد تو شکمم. دور و برم پر از همه‌هاست. صداها حالم را بدتر می‌کند. دلم آشوب می‌شود. انگاری اجنه‌ها تو شکمم ورجه ورجه می‌کنند. حالا آدم‌های بیشتری بالای سرم جمع شده‌اند. آن‌ها را واضح‌تر می‌بینم. صورت‌ها چپه هستند. دو تا زن سفیدپوش. سه تا مامور، آنکه لاغر است با تحکم می‌پرسد: «خانم دکتر زنده می‌مونه؟»

کور خوندین. زنده بمونم که هم جسمم رو بکشین هم روحم را. اصلن چرا گول کمال را خوردم. اما او تقصیری نداشت. او را هم وادارش کرده بودند. برای همین وقتی مرا دید جا خورد و گفت: «فکر نمی‌کردم بیایی!»

«بخاطر فرزانه آمدم.»

همانجا بود که سایه‌هایی دیدم، اما دیدن فرزانه کور و گیجم کرده بود. رو به کمال کردم و پرسیدم: «از فرزانه بگو!»

«فرزانه شیرزنه.»

«تو می‌گفتی زنه، تحمل شکنجه نداره. طاقت نداره.»

«او برا ما آبرویه. قدر و قیمت نداره.»

«از من چی گفت؟!»

«میگه باید نوشته‌ها را بیاری و تسلیم بشی.»

«تسلیم نمی‌شم.»

«هرجا بری می‌گیرنت. تشکیلات لو رفته و همه دستگیر شدن.»

«نمی‌تونن مرا بگیرن، خودمو راحت می‌کنم.»

«فایده نداره. بچه بازی در نیار.»

«طاقت شکنجه ندارم.»

«اگه خودتو تسلیم کنی کاری بهت ندارن، شاید فقط چند تا شلاق...»

نتوانست حرف بزند، آب دهانش را فرو داد. گلویش تکان خورد. سرم را بردم جلوتر، تازه فهمیدم او کمال همیشگی نیست. لاغر و پیر شده بود. موهای سفید و پشتش قوز پیدا کرده بود. آنوقت نوری افتاد روی صورتش. صورت نبود، دو تا حفره سیاه با بینی شکسته و لب و لوچه جر خورده. بغض گلویم را گرفت. داد زدم: «تف به نامردها، چه به روزت آوردن؟!»

با بغض گفت: «فرار کن، برو... اونا همین نزدیکی‌ها کمین کردن.»

تا خواستم بجنبم یکی خودش انداخت رویم. نمی‌تونستم تگون بخورم. بسختی نفس می‌کشیدم. تازه فهمیدم گنده نشسته رو سینه‌ام. معطل نکردم کپسول را انداختم تو حلقم. اما دستش را انداخت زیر چانه‌ام و سرم را به عقب فشار داد؛ آنقدر که ترق ترق مهره‌های گردنم را شنیدم. بعد هم انگشت زمختش رفت تو دهانم. تو حفره حلقم چرخید تا کپسول را پیدا کرد.

صدای دکتر را می‌شنوم که مهربان و آمرانه می‌خواهد همگی از اتاق بروند. «اول باید زنده بمانه، بعد بازجویی بشه.»

صدای خشن و تحکم آمیز: «تا حرف نزنه از اینجا جُم نمی‌خوریم.»

همه‌اش نقشه بود. بایستی می‌دونستم کلکی تو کاره. کاشکی جایی قایم شده بودم. مثل اون روزی که دیر سر قرار رسیدم. همان روزی که مامورها ریختند سر رفا. هیچی نشده رفیقی کشته شد، اونای دیگه هم مته مرغ پربسته دستگیر شدند. پریدم و زیر پل خیابان پنهان شدم. از ترس خودم را به زمین چسباندم. صداها را می‌شنیدم، صدای نفس زدن‌ها و صدای بی‌سیم‌ها، واضح‌تر از همه صدای فریادشان، که بر سر رفا فرو می‌ریخت. قلبم نزدیک بود بترکد. دهانم تلخ شده بود. مثل الان که تلخ و بدبو شده است. کاری نمی‌توانستم بکنم. تا لحظه‌ای که رفا را بردند. صد بار مرده و زنده شدم.

اجنه‌هایی که با شلنگ فرستاده بودند تو شکم، اون تو غوغایی راه انداخته بودند، انگار با کسانی دعوا می‌کردند. بعد هم یک باره مته لشگر شکست خورده فرار کردند و سرازیر شدند تو حلقم و بالا آوردم. دل و روده‌ام می‌خواهد بیاید بیرون. هنوز سرم گیج می‌رود. خروارها سنگ‌ریزه می‌ریزد تو سرم و پخش می‌شوند. آنقدر عق می‌زنم تا دچار نوعی سستی و رخوت می‌شوم. حالا دستی نرم و لطیف گردنم را مالش می‌دهد، چه لذتی دارد همان دست زنانه با دستمالی دهانم را پاک می‌کند. دلم می‌خواهد باز هم شانهام را بمالد. حس می‌کنم لبم خونی است، از مزه خون حالم بد می‌شود. بوی سیانور و خون و استفراغ به همراه داروهای تهوع‌آور دلم را پیچ و تاب می‌دهد، اما دیگه درد ندارم. بدنم سبک شده است. حتا می‌توانم چشمام را روهم بگذارم، دیگه کسی بهم کشیده نمی‌زند، اما نمی‌توانم بخوابم. صدای خش‌خش پایی از تو راهرو نمی‌گذارد بخوابم. از صدا می‌توانم حدس بزنم صاحبش زن است یا مرد. آرام است یا شتابزده. باز صدای دیگری می‌شنوم، صدا نزدیک است. صدای قروچ و قروچ ساییدن دنداهام است. تا می‌خواهم ذهنم را متمرکز کنم، بوهای گوناگون سرازیر می‌شوند تو سرم و از حال می‌روم. از همه بیزارم، شکجه‌گرها که منتظرند خوب شوم تا به مرا به سرداب ببرند، دکتر و پرستارها که به آن‌ها کمک می‌کنند و بیش از همه از خائن‌ها. اون‌های که فروختتم. می‌خواهم فریاد بزنم. اما صدام درنمی‌آید. بزور چشمام را باز می‌کنم، پرستار را می‌بینم. همه رفته‌اند، من ماندم و او. توی دستش لیوان پلاستیکی سفیدی است. به دهانم نزدیک می‌کند لبخند ملیحی می‌زند و می‌خواهد بخورم. صدایش مهربان است. چند تا از دندان‌های سفیدش را می‌بینم. اما بیشتر از لب‌های سرخش خوشم می‌آید. رنگ انار قرمز. رنگ خون. دلم غش می‌رود. محتوی لیوان پلاستیکی را تو دهان خشکم خالی می‌کند. لبانم تر می‌شود. زبانم را به آن می‌مالم. مزه تلخی دارد. مته زهر. چه‌ره‌ام تو هم می‌رود. می‌گویند باید بخوابم. اما دیگه خوابم نمی‌آید. از پیشم می‌رود و تنها می‌شوم. از تنهایی می‌ترسم. چقدر زمان دیر می‌گذرد. کاری ندارم جز اینکه فکر کنم. اگه زنده بمانم می‌برنم زندان. آنجا هم تو سلول کاری ندارم جز اینکه فکر کنم. در تنهایی مجبوری همه‌اش با خودت فکر کنی. اما چقدر فکر. تنهایی کلافه‌ات می‌کند. حتا نمی‌توانی زمان چگونه می‌گذرد. زمان‌سنجی در کار نیست، حتا آفتاب هم نیست تا بتوانی بفهمی که روز شده، همیشه شب است. تنها لامپ سقف با درپوش توری مستقیم تو چشمات می‌تابد. نمی‌تابد فرو می‌رود. اگر سکوت کنی، از یاد می‌روی. اگر لب باز کنی

هیچی نیستی، حتا اگر آخرین خروشخوان باشی. از پنجره به بیرون خیره می‌شوم. بیرون همه جا تاریک است. می‌دانم هنوز در آسمان یک ستاره می‌درخشد، اما همگی می‌خواهند آن را خاموش کنند، تا همه دنیا تاریک شود، تاریکی محض.



## نماز

نمی‌خواهم حالم خوب شود. اگر خوب شوم مرا می‌برند برای بازجویی. تا سین جین کنند و شکنجه. اما آن‌ها می‌آیند، با همان حال تبار، چشمام را می‌بندند، سوار ماشین می‌کنند و به جایی می‌برند که نمی‌دانم کجاست؟ تنها می‌توانم حدس بزنم ساختمان بزرگی است. ماشین از دری می‌رود تو و چند بار چرخ می‌زند. از ماشین پیاده‌ام می‌کنند و یکی دستم را می‌گیرد و داخل ساختمانی می‌شویم. صداهاشان را می‌شنوم و از زیر چشم‌بند پاهایشان را می‌بینم. که دو نفر هستند. اتاق نور کمی دارد با میزی که وسط اتاق است و فقط پایه‌های آن را می‌بینم. وادارم می‌کنند روی صندلی بنشینم. به سرعت چیزهایی می‌پرسند، تا می‌خواهم جواب دهم، سؤال دیگری. پشت سرهم سؤال. احساس می‌کنم هیچ هدفی از سؤال کردن ندارند؛ جز آزار. یکی از بازجوها آلبومی جلوم می‌گذارد و می‌خواهد عکس‌های آن را شناسایی کنم.

آلبوم عکس‌ها و نقاشی‌ها خودم است. بازجو دیگر که روی صندلی نشسته از میان آلبوم نقاشی هاینریش بل را نشانم می‌دهد و می‌پرسد: «این کیه؟»

«نویسنده است.»

«رهبر تشکیلات برون مرزی است؟»

«نه.»

«کمونیست است؟»

«نه...!»

بازجوی دومی دخالت می‌کند: «پس پیش تو چکار می‌کنه؟»

می‌مانم چی جواب بدهم. اینبار می‌خواهد بداند چه کار کرده بودم که قصد خودکشی داشتم. فهمیدم هیچی نمی‌دانند، یا لاقلاً خیلی کم می‌دانند. در گذشته بارها زندانی و بازجوی شده بودم، برای همین می‌توانستم خیلی چیزها را حدس بزنم. تند می‌گفتم: «می‌ترسیدم.»

«از چی؟»

«زندانی، بازجویی... و شکنجه.»

«مگه خودت را مستحق شکنجه می‌دانستی؟»

«نه!»

«پس چرا؟»

باز هم هیچی نمی‌گویم. آن‌ها هم دیگر چیزی نمی‌پرسند. بعد وادارم می‌کنند لباس‌هام را در بیاورم. بعد که همه را تفتیش می‌کنند و محتویات آنرا خالی می‌کنند، می‌خواهند دوباره آن‌ها را بپوشم، مگر کمربند و کفش‌هام، که به جای آن یک جفت دم‌پایی پلاستیکی می‌دهند.

بعد کسی شانه‌ام را می‌گیرد و می‌خواهد همراهش بروم. از آنجا که بیرون می‌آیم به ساختمان دیگری می‌رویم. مامور دیگری چشم‌بند را امتحان می‌کند و می‌گوید از جایم تکان نخورم. مدتی طول می‌کشد که برمی‌گردد. آنوقت چند تا پتو، یک پشقاب با قاشق و لیوان پلاستیکی می‌آورد. دستم را می‌گیرد و می‌برد توی راهرویی که یک سمت آن، کسانی روی پتویی دراز کشیده‌اند.

اولین جای خالی می‌خواهد پتویم را پهن کنم و پس از اینکه می‌گویم، مجبورم روی پتو بمانم و اجازه ندارم با کسی حرف بزنم، رهایم می‌کند و می‌رود.

روی پتو دراز می‌کشم و دست‌هام را گره می‌کنم و زیر سرم می‌گذارم. با اینکه چشم‌بند پارچه‌ای روی چشم‌انم است و جز سیاهی چیز دیگه‌ای نمی‌بینم، اما پلک‌هام را رو هم می‌ذارم و به فکر فرو می‌روم، به بازجویی بعدی و به فرزانه. بی‌شک او آزاد است. حالا حرف‌های کمال را می‌فهمیدم. فرزانه زنده بود و رهبری تشکیلات شده بود.

بعد در ذهنم سوال‌هایی را مرور می‌کنم که بازجوها ممکن است بپرسند. از شنیدن صدای خشک در آهنی بخود می‌آیم. بعد صدای راه رفتن چند نفر بگوش می‌رسد. از چکمه و شلوارهای نظامی آن‌ها می‌فهمم سه نفر هستند. قدم زنان می‌آیند تا به نزدیک می‌رسند. سرم را پائین می‌اندازم که شک نبرند. بالای سرم کمی با هم پیچ‌پیچ می‌کنند. بعد دوباره راه می‌افتند و تا ته سالن قدم زنان می‌روند و دوباره برمی‌گردند و از راهرو بیرون می‌رود.

با رفتن آن‌ها همگی نفس به راحتی می‌کشند. باز صدای پای نگهبان را می‌شنوم که لخلخ‌کنان می‌آید کنارم؛ سرش را خم می‌کند و اسمم را می‌پرسد. وقتی مطمئن می‌شود به آهستگی می‌گوید: «چیزی لازم نداری؟ لباسی یا خوردنی...»  
با اشاره سر می‌گویم: «نه»

بعد اضافه می‌کند: «یه وقت چیزی خواستی، یا اگه دستشویی داشتی، فقط دستتو بالا کن!»  
چون سکوت می‌کنم و هیچی نمی‌گویم، برمی‌خیزد و می‌رود. دوباره نفسی به آسودگی می‌کشم و به فکر فرو می‌روم چرا این حرف را زد و چه ارتباطی با ماموران داشت.

حس می‌کنم هنوز مرا می‌پاید، اما اهمیت نمی‌دهم. در ظلمت هولناکی که دیدگانم را کور کرده است و سکوت عذاب‌آور، لحظه‌ها را می‌شمرم و انتظار می‌کشم. دهانم خشک و سرم درد گرفته است. چند بار با زبانم لب‌هام را خیس می‌کنم.

زنگ تلفن سکوت عذاب‌آور را می‌شکند. نفس‌ها فرو خورده می‌شود. گوش‌ها تیز می‌شود. حواس‌ها متمرکز می‌شود. در پی آن صدای نگهبان شنیده می‌شود: «بله... بله... نه... خُب...»

از فرصت استفاده می‌کنم و از زیر چشم‌بند نگاهی به اطراف می‌اندازم. راهروی درازی با دو سه متر عرض و سی چهل متر درازا، با تنها دری که آمدم تو. پنجره‌ها را با آجر مسدود کرده بودند، هنوز اثر آن معلوم بود. نور سفید رنگ لامپ‌های مهتابی آنجا را روشن کرده بود.

صحبت نگهبان قطع شد. اما چند لحظه بعد صدای پاش شنیده شد که لخلخ‌کنان توی راهرو راه افتاد. این بار چنان سکوتی به وجود آمد که صدای نفس‌های زندانیان ته سالن هم شنیده می‌شد. می‌توانستم حدس بزنم چه اتفاقی خواهد افتاد. نگهبان بسوی زندانی می‌رفت که تلفنی احضار شده بود. اگر زندانی

همراه وسایل شخصی اش می‌رفت، آزاد می‌شد یا به دادگاه می‌رفت، در هر صورت دیگر بر نمی‌گشت. اما اگر تنهایی خواسته می‌شد، باز دو سرنوشت در انتظارش بود، اتاق بازجویی یا سرداب شکنجه، به هر حال شق سومی نداشت.

کمی ترسیدم. بی شک دیگران هم حال و روزی بهتر از من نداشتند. همه منتظر بودند. همه کنجکاو بودند. همه هراسان بودند. همه نگران بودند و همه سردرگریان بودند، کی نوبت آن‌ها شود. هرچه نگهبان به من نزدیک تر می‌شد، ترسم بیشتر می‌شد. سرم را پائین انداختم تا متوجه‌ام نشود، مثل روزهای مدرسه؛ که خودم را پشت سر جلویی پنهان می‌کردم تا معلم مرا نبیند.

همینکه نگهبان از پهلوام رد شد، نفسی به آسودگی کشیدم. صدای زمزمه نگهبان را شنیدم، بعد هم خش خش و صدای پای زندانی که همراه نگهبان به سوی در می‌رفتند.

دوباره همه چیز به روال عادی برگشت، در سکوت و تاریکی عذاب آور سعی کردم بخوابم، اما نمی‌توانستم. دوباره به فکر فرو رفتم. نمی‌دانم چقدر گذشت که صدای قرآن از بلندگو پخش شد. فهمیدم وقت نماز است. با صدای نگهبان که همه را صدا زد تا برای دستشویی به صف شوند، برخاستم. تصمیم داشتم فقط آبی به سروصورتم بزنم. پیش از آنکه نوبت من برسد، نگهبان آمد نزدیکم و آهسته در گوشم گفت: «وضو نمی‌گیری؟»

هیچی نگفتم. نمی‌دانم چگونه فهمیده بود. دوباره گفت: «بهرتره جوراب تو در بیاری و وضو بگیری، برا خودت می‌گم.»

باز هم چیزی نگفتم، او هم رفت سراغ دیگران. هر بار دو نفر می‌رفتند تو. نوبت من که شد، رفتم صورتم را شستم. کمی حال آمدم. به جای خودم که برگشتم، احساس کردم بوی گند مستراح و عرق نمناک بدن زندانی‌ها تو سالن پیچیده است. بویی که توی بینی‌ام فرو رفت و حالم را بد کرد.

اذان که پخش شد، من هم برخاستم تا وانمود کنم نماز می‌خوانم. نمی‌خواستم بهانه دست آن‌ها بدهم. پس از نماز جنب و جوشی در سالن شنیده شد. هر کسی به نحوی خودش را مشغول می‌کرد. برخاستم روی پتو قدم زدم. کمی که گذشت، صدای بلندگوی قطع شد و نگهبان تلویزیون روی میز را روشن کرد.

صدای گوینده تلویزیون همه چیز را از یکنواختی بیرون آورد. با چشمان بسته به صدای آن گوش دادم. تلویزیون تا پایان پخش اخبار روشن بود، بعد نگهبان آنرا خاموش کرد.

صدای خروپف چند نفر شنیده شد. من هم سعی کردم دراز بکشم و بخوابم. اما خوابم نمی‌برد. احساس کردم همه چیز مرده است، اما نه بیرون زندگی جریان داشت. یاد شب‌هایی افتادم که تا دیر وقت بیدار بودم. کتاب می‌خواندم، فیلم نگاه می‌کردم و شب‌هایی که با دوستانم بودم، تا صبح بیدار بودیم، بدون این که احساس خستگی کنیم.

چنان به گذشته فکر کردم که خوابم برد. از خستگی یک بار هم شاننه به شاننه نشدم. تا اینکه با صدای گوشخراش بلندگو از خواب پریدم. فهمیدم موقع نماز صبح است. هنوز دوست داشتم بخوابم؛ ولی مجبور بودم برخیزم. به هر سختی بود برخاستم و روی پتو نشستم. کمی گذشت تا خواب از سرم پرید، بعد هم نگهبان پیدا شد و همه را به صف کرد.

هوای راهرو سنگین و کثیف شده بود. بار دیگر بوی مستراح که با عرق تن زندانی‌ها قاطی شده بود تو سرم پیچید. باز هم توی دستشویی وضو نگرفتم، حتا صورتم را خیس نکردم تا بتوانم دوباره بخوابم. همینکه برگشتم، روی پتو نشستم. هنوز گیج بودم. مدتی گذشت تا صدای بلندگو قطع شد. بعد هم صدای زمزمه دعای زندانی پهلوی‌ام را شنیدم. بین خواب و بیداری احساس کردم نماز می‌خواند. صبر نکردم، برخاستم و وانمود کردم نماز می‌خوانم.

پس از تمام شدن، به آرامی زیر پتو رفتم تا بخوابم. پیش از آنکه چشمانم گرم شود، نگهبان آمد بالای سرم و تکانم داد. پتو را کنار زدم و نیم‌خیز شدم. نگهبان به آهستگی گفت: «هنوز اذون نگفته‌اند، خوابت نبره که وضوت باطل می‌شه!»

فهمیدم عجله کرده‌ام، بدون اینکه اذان بگویند، نماز خوانده بودم.

## ظلمت در روز

«اعتراف کن؟»

«چیزی ندارم که اعتراف کنم!»

«داری!»

«نه!»

بازجوی اولی با خط کش یا چوبی بازی می‌کرد و یکریز سین جین می‌کرد. سکوت کردم. بازجوی دوم دخالت کرد، او لحنش نرم‌تر بود. باخونسردی گفت: «راه‌های زیادی است به حرفت بیاریم، اما بهتره خودت اعتراف کنی و اسم دوستاتو بگی؟!»

بازهم روی حرفم پافشاری کردم که هیچی برای اعتراف ندارم. اما دست بردار نبودند. می‌خواستند رابط‌ها و همدستانم را معرفی کنم. دهانم خشک و سرم منگ و سنگین شده بود. بدتر از آن چشم‌بند پارچه‌ای چشمانم را درد آورده بود، انگاری خروارها سیاهی ریخته باشند روی حدقه چشمانم. این چهارمین جلسه بازجویی بود. اما احساس می‌کردم بازجوها کمی خسته شده‌اند، چون مانند پیش سخت نمی‌گرفتند. اما نمی‌دانستم چرا ولم نمی‌کردند. از اینکه شکنجه نشده بودم تا حدی خوشحال بودم. برای چندمین بار درخواست آب کردم. بازجوی دومی برخاست و رفت بیرون یک لیوان آب آورد. لازم بود کمی بخود بیایم. هنوز نمی‌دانستم چه کسی مرا لو داده است؟ مطمئن بودم کسی از رفتنم خبر نداشت، مگر عبدی. اما به او اطمینان داشتم. گرچه پاسدار بود، اما بهترین دوستم است. من عبدی و کمال هر سه از بچگی تو یک محل بزرگ شده بودیم.

«چرا تصمیم داشتی از ایران خارج بشی؟»

«می‌خواستم درس بخوانم.»

«توقع داری باور کنیم؟!»

برای چندمین بار گفتم دانشجو بودم، اما تصفیه شدم. بعد اضافه کردم مدارکم تو چمدانم است. اما گوش نکرد. دوباره پرسید: «به دستور کی می‌خواستی فرار کنی، اسم رابط را بگو و خودتو راحت کن؟»

«هیچ رابطی نداشتیم و کسی هم خبر نداشت.»

«چرا می‌خواستی پناهنده بشی؟»

«پناهنده؟! درست نیست.»

«ما همه چیز رو می‌دونیم. شاهد هم داریم، اما بهتره خودت اعتراف کنی؟»

«اصلا نمی‌دونم پناهندگی چیه؟»

«کاری نداره، الان توجیهات می‌کنم.»

فکر کردم می‌خواهد کتکم بزند، سرم را تو سینه‌ام فرو کردم و خودم را کج کردم. همان وقت سایه یکی را دیدم که کنار دیوار ایستاده بود. بی شک یک نفر دیگر بجز دو بازجو در اتاق بود. گرچه حضور او را از همان لحظه اول حس کرده بودم؛ اما مطمئن نبودم. اما چرا ساکت بود و چیزی نمی‌گفت؟ آیا آمده بود به کار آنها نظارت کند؟

بازجو به وراجی افتاد و در باره فعالیت‌های نیروهای اپوزیسیون خارج کشور گفت. دوباره آزاد نشستم و همچنان سکوت کردم. بازجوی دوم که حالا روی تخت گوشه اتاق نشسته بود گفت:

«رابط‌ها را ولش کن، دوستاتو معرفی کن و خودتو خلاص کن.»

«کدوم دوستان؟»

«اونایی که ضد انقلابن.»

«چنین دوستانی ندارم.»

«پس از دوستای حزب اللهی‌ات بگو؟»

دلم هری ریخت پایین. باز یاد عیدی افتادم. پیش از دستگیری آمده بود مرا ببیند. احساس کردم از پیش لاغرتر شده است. رنگش هم کمی پریده بود. حال درستی نداشت. پیشانی بزرگش از عرق برق می‌زد. به چشمانش خیره شدم، سرش را انداخت پایین؛ شاید طاقت نگاهم را نداشت. کمی که گذشت پوزخندی زد و گفت: پس می‌خوای بری پیش از ما بهترن؟ هیچی نگفتم، اما نگران شدم. لحنش نیش‌دار و برنده بود. احساس کردم عین خنجر تیزی به جانم نشست.

صدای بازجو افکارم را برید. «حرف بزن. گوش می‌کنیم.»

وانمود کردم منظورش را نفهمیده‌ام: «دوست حزب‌اللهی ندارم»

«حُب از دوستای عشق‌اللهی‌ات بگو!؟»

ساکت شدم، نمی‌دونستم چی بگویم. باز فریاد زد: «حرف بزن، اسم دوستاتو بگو!»

تا خواستم حرف بزنم، یکباره از چارت تشکیلاتی پرسید؛ باز هنوز دهن باز نکرده بودم، سؤال

دیگری کرد. پشت سر هم سؤال می‌کرد و فریاد می‌زد: «حرف بزن، جواب بده، طفره نرو!»

شاید می‌خواست تمرکز فکری‌ام را بهم بریزد. خودم را کنترل کردم. از بازی که راه انداخته بود

خنده‌ام گرفت. دوباره غرید: «اعتراف کن ضد انقلابی!؟»

«نه!... نیستم.»

عصبانی شد و با خط کش یا چوبی که تو دستش بود، گذاشت تو سرم و فریاد زد: «اعتراف کن»

سرم درد گرفت، دستم را گذاشتم روی سرم و از ناچاری گفتم: «بله، ضدانقلابم!»

سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت: «برای آخرین بار می‌پرسم.»

کلافه شده بودم، نمی‌دانستم چه بگویم. از ناراحتی گفتم: «درسته هم ضد انقلابم، هم نیستم!»

این بار چنان محکم زد روی بازوی دست راستم، که دستم مورمور شد. بعد هم بازوی‌ام بیحس شد.

نتوانستم تاب بیارم، با گریه گفتم: «چرا می‌زنی؟ از جونم چی می‌خوای!»

بیشتر عصبانی شد. یقه‌ام را گرفت و چند ضربه پشت سرهم به سر و صورتم زد و فریاد زد:

«صداتو بیار پائین! مرا مسخره می‌کنی؟»

ناچار شدم سرم را تو دست‌هام پنهان کنم. در همان وقت آن کسی که تمام مدت ساکت ایستاده بود آمد جلو و گفت: «ولش کن!»

بازجو دست از سرم برداشت. بعد نگهبان را صدا زد و گفت مرا ببرد دستشویی تا سر و صورتم را بشویم. سرم را بالا آوردم و از پایین چشمبند جلویم را نگاه کردم. این بار توانستم دو تا پای لاغر ببینم. پوتین پایش بود. احساس کردم طرز ایستادنش آشنا است. اما نگهبانی که دستم را گرفت، مرا بخود آورد. مجبور شدم همراه نگهبان بروم. فقط جلوی پایم را می دیدم. کورمال کورمال همراه نگهبان از راهروی درازی بسوی دستشویی رفتم. از لحظه‌ای که از اتاق بازجویی بیرون آمدم، دچار بحران عجیبی شدم. سایه آن بیگانه که کنار دیوار ایستاده بود روی ذهنم سنگینی می کرد. نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. چیزهای آشنایی تو مغزم وُل می خورد، اما تا می خواستم بفهمم، لیز می خورد و محو می شد.

ته راهرو که رسیدیم، نگهبان خواست پشت دری بایستم. در را که باز کرد بوی گند مستراح سرید تو بینی ام و پیچید تو سرم. می خواستم بالا بیارم که نگهبان دستش را روی پشتم گذاشت و هلم داد؛ همزمان گفت چشمبند را بردارم اما پشت سرم را نگاه نکنم. بدون چشمبند خودم را راحت و سبک احساس کردم، خروارها سیاهی از روی چشمانم فرار کردند. با اینکه نور خیره کننده لامپ دستشویی، چشمانم را درد آورده بود، اما چون می توانستم دور و برم را ببینم، احساس شیرینی بهم دست داد. برای دمی از ظلمت رهایی یافته بودم. حتی چند بار نفس عمیق کشیدم اما از بوی گند مستراح دوباره دچار تهوع شدم. هنوز سرم سنگین و مگ بود. بدتر از آن چشمانم از تابش نور باز نمی شدند. به هر سختی بود بسوی دستشویی رفتم و شیر آب را باز کردم و صورتم را شستم. آب که به صورتم رسید کمی حال آمدم و توانستم چشمانم را باز کنم. پنجره کوچکی نزدیک سقف وجود داشت و هواکش آهنی توی آن نصب کرده بودند، بادی خنک از بین پره‌های هواکش به زور سُر می خورد و می آمد تو، اما بیش از آنکه پخش شود، با بوی گند مستراح یکی می شد. از هواکش نگاهی به آسمان انداختم. آسمان نیمه تاریک بود، اما تپه تپه ابرهای سفید و فیلی و خاکستری تو آسمان دیده می شد. چند تا پرنده از جلوی سوراخ هواکش پروازکنان گذشتند. بغض گلویم را گرفت. دلم نمی خواست چشم از آسمان بردارم، اما همان لحظه نگهبان با مشت به کوبید و خواست بیرون بیایم.

همراه نگهبان به سلول بازجویی برگشتم و روی صندلی نشستم. بازجوها روی تخت نشسته بودند، اما آن غریبه رفته بود.

بازجوی دوم گفت: «کار ما تمامه، اگه بخوای می تونی با خانواده‌ات تلفنی صحبت کنی. اما اول باید این صورت جلسه را امضاء کنی»

آن وقت پرونده‌ای جلویم گذاشت، خواست چشمبند را کمی بالا بزنم و آنرا امضاء کنم. از زیر چشمبند نگاهی به آن انداختم. صورت جلسه در فرم‌های چاپی و با ماشین تایپ شده بود. هیچی نگفتم، یعنی که نمی توانستم حرف بزنم. دلم می خواست هر چه زودتر همه چیز تمام شود. سرسری آن‌ها را مرور کردم و زیر سؤال و جواب‌ها را امضاء کردم.

بازجوی اولی گفت: «صورت جلسه همه صحبت‌های من است و هیچی کم و زیاد ندارد.»

حالا لحن او هم نرم و نوازش‌گر شده بود، اما این را بد می‌دانستم. شنیده بودم هرگاه بازجو ملایم صحبت کند، بایستی ترسید. بازجو دوم صورت‌جلسه را گرفت و آن را لای پوشه‌ای گذاشت. پرسیدم: «تکلیف من چی می‌شه؟»

بازجوی اول: «چند روز دیگه به وکیل‌آباد منتقل می‌شی، در آنجا دادرسی انقلاب به کارت رسیدگی می‌کنه.»

آنوقت هردو با هم صحبت کردند. گفتند که نظر ما درباره تو مساعد است، اینو تو دادخواست هم منعکس کرده‌ایم. حتمن حاکم شرع این موضوع را در نظر خواهد گرفت. آن‌ها به وراجی افتادند و یکریز ازم تعریف کردند، تا اینکه بازجوی اولی گفت: «فقط یک موضوع کوچک مانده که باید انجامش بدیم!» هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ترس ناشناخته‌ای وجودم را فرا گرفت. سپس پاهایم شروع به لرزیدن کرد. چنان ترسیدم که نمی‌توانستم آب دهانم را قورت دهم. به هر سختی بود پرسیدم: «چه موضوعی؟»

هر دو ساکت شدند. تا اینکه بازجوی اول گفت: «قاضی کشیک برات تعزیر بریده! البته ما راضی به این کار نبودیم، اما حاج‌آقا پیشاپیش حکم را داده بودند، برای همین نتوانستیم کاری کنیم.» تا چند لحظه منظور آن‌ها را نفهمیدم. با بغض گفتم: «تعزیر!»

هر دو قیافه حق بجانب گرفتند و شروع به دلجویی کردند: «البته اول حکم حد بود! اما چون ما به نفع تو نظر دادیم و یکی از برادرا هم تو رو می‌شناخت آمد و واسطه شد، حاج‌آقا حکمش را یک درجه کم کرد، اما آن را لغو نکرد، آخه رأی حاکم، حکم خداست و لغو نمی‌شه.»

صداها را می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم چیزی بگویم، انگاری لال شده بودم. بدتر از آن مغزم فلج شده بود. چنان که قادر به فکر کردن نبودم.

«میدونی فرق حد با تعزیر چیه؟»

هیچی نگفتم. نه می‌توانستم چیزی بگویم و نه می‌خواستم.

«حد باید کامل اجرا بشه، حتا اگه محکوم زیر ضربه‌های تازیانه بمیره. اما تعزیر چنانچه متهم

بیهوش بشه، دیگه ادامه نمیدن!»

باز هم چیزی نگفتم. چون دیدند ساکت هستم هر دو رفتند. بزودی دو نفر نگهبان آمدند و خواستند همراهشان بروم. اما من نای برخاستن نداشتم. دوفتری زیر بازویم را گرفتند و بردنم بیرون، از آنجا به زیرزمین رفتیم. جایی شبیه شویفاژخانه یا انباری. سپس در جعبه‌ای را باز کردند و مرا بزور داخل آن خواباندند. می‌دانستم به آن تابوت می‌گفتند. تنها سرم و پاهایم بیرون بودند. یکی از آنها دم‌پایی و جوراب‌هام را از پایم در آورد. از ترس چشمام را بستم و نفسم را در سینه حبس کردم. یاد کمال افتادم که می‌گفت: «نباید بترسی، یکدفعه نمی‌زنند، هر بار ده تا. اما چهار ضربه اول درد دارد، بعد همه چیز کرخت می‌شود و هیچی نمی‌فهمی، مگر صدایش که هوا را جر می‌دهد.»

مدتی که برایم بسیار عذاب آور بود گذشت؛ تا صدایی که هوا را شکافت، اما بلافاصله سوزش دردناکی کف پاهایم حس کردم. انگار دچار برق‌گرفتگی شده‌ام، یا میله آهنی سوزانی را به کف پاهایم نزدیک کرده باشند. با اینکه درد جانکاهی داشت، اما توانستم صدایم را فروبخورم. تلقین کردم می‌توانم درد



را تحمل کنم. اما ضربه دوم را تاب نیاوردم، فریادی از درد کشیدم و ناخودآگاه پاهایم را جمع کردم. قوزکم پایم به لبه تیز تابوت کشیده شد و زخمی شد. درحیاتی که توی تابوت فریاد می‌زدم و تقلا می‌کردم، چشمبندم بالا رفت و صورت کسی که شلاق می‌زد را دیدم. قد کوتاهی داشت با موهای چرب که توی پیشانی‌اش خوابیده بود. ریش‌هایش مشکی بود و سیخ سیخ، بدتر از آن دندان‌های زرد و گرازش که هروقت دهانش را باز می‌کرد، دیده می‌شد. ضربه سوم روی قبلی خورد، دردش مثل میله‌های گداخته تو نخاعم فرو رفت و از آنجا تو مغزم دوید. منتظر بودم تا پاهام کرخت شود و درد را حس نکنم. اما چهارمین ضربه به همه چیز پایان داد. نخست سقف دور سرم چرخید. بعد هم دیوارهای سفید چرک‌آلود با هم مسابقه گذاشتند، دم به دم جای خودشان را با هم عوض می‌کردند. دست آخر سقف با سرعت باور نکردنی از نگاهم دور شد و همه چی جلوی چشمم سیاه شد، دیگه هیچی نفهمیدم. یکبار سبک شدم و به پرواز درآمدم. دیگه درد را حس نمی‌کردم. خودم را دیدم که با بچه‌ها تو کوچه‌ها ول می‌گشتیم. همان روزی که عبدی آمد دنبال ما تا از درشکه‌ها سواری بگیریم. کمال هم بود. عبدی پابرنه بود. پاهای لاغرش از زیرشلواری بیرون زده بود. ما هم کفش هامان را کنده‌ایم و جایی پنهان کردیم. بعد سرده شاهی شرط بندی کردیم کی بیشتر سواری بگیریم. آنقدر تو خیابان‌ها گشت زدیم که یک درشکه‌تر و تمیز پیدا کردیم. درشکه‌چی مرد لاغر ریشویی بود، همینکه نگاهش پرت شد تندی پریدیم پشت درشکه، اما او فهمید. بدون اینکه نگره دارد، شلاقش را بسوی ما ول کرد. اولی به کمال خورد، اما صدایی از او در نیامد. بعدی به من خورد. سوزشی کشنده تو پشت و گردنم افتاد. جیغی از درد کشیدم. پیش از آنکه شلاق بعدی بسوی ما بیاید، عبدی از ترس افتاد به التماس و گریه. چنان زار زد که درشکه‌چی نگره داشت. من و کمال فرار کردیم، اما عبدی را گرفت. از دور دیدم که پس‌گردنش را گرفته بود و می‌خواست کتکش بزند. برگشتیم و دونفری سنگ و کلوخ برداشتیم و درشکه‌چی را تهدید کردیم تا ولش کرد.

چه روزهایی بود، مثل اون روزی که کمال را تیرباران کردند. عبدی با هول خودش را انداخت تو اتاقم. زمستان بود و از هوا یکریز برف می‌آمد، زمین کفن پوش شده بود. رنگش پریده و هراسان بود. چانه باریکش می‌لرزید. با ناراحتی بر سرش داد زدم: «آرمانی که می‌گفتی این بود؟!»

سرش را میان دستانش گرفت و گفت: «شاید راست بگی، اما مطمئنم این حکومت به هیچ جا وابسته نیست. آگه مخالفین را نابود می‌کنه برای اینه که مانع رسیدن به آرمان مستضعفان هستن.»

«مستضعفان...! دلت می‌خواد اونا رو ببینی؟»

«هر روز می‌بینم، خانواده‌ام! هم محله‌ای‌ها و همسایه‌هام، اونا همگی مستضعفند.»

بهش خندیدم، بعد دستش را گرفتم و با هم رفتیم قاطی کارگران کوره‌پزخانه‌های طلاب، از اونجا رفتیم حلبی آبادهای دریادل، گلشهر، گلشور، سیدی، دروی، اونجا گریه کرد. بعد رفتیم بهشت رضا، گورکن‌ها را دیدیم که سرشان شلوغ بود. تند تند گور می‌کنند؛ می‌خواستند کمال را در لعنت آباد خاک کنند. آنوقت به گورکنی پانصد تومان دادم و خواستم او را پیش بقیه خاک کنند، تا سنگ قبر داشته باشد. بعد عبدی گفت: «فایده اینکار چی بود، کمال چریک و ملحد بود. حقش بود.»

داد زدم: «ما قول داده بودیم همو تنها نذاریم!»

«اما قبله من با شما یکی نیست.»

«چرا نمیری دنبال زندگی عادی، بهتره از اینه که دستت به خون مردم آلوده بشه!»

«نمی‌تونم، آخه من تعهد دارم! اما شاید رفتم جبهه، اونجا وجدانم راحت‌تره، شاید دیگه هیچوقت برنگشتم.»

از خنکی آبی که روی صورتم پاشیده شد، بخود آمدم. چشمام را باز کردم. شکنجه‌گرها روی سرم خم شده بودند و آب به صورتم می‌زدند همینکه دانستند به هوش آمده‌ام، با تحکم خواستند چشمنبد را بزنم. کف پاهام می‌سوخت و زُق زُق می‌کرد. چنان تشنه بودم که زبانه به سقف دهانم چسبیده بود. چشمنبد را روی چشمام کشیدم و آب خواستم. یکی شان گفت: «آب برات خوب نیست، کلیه‌ها ت چرک می‌کنه!»

بعد دو نفری زیر بغل‌هام را گرفتند و مثل پرکاه بلند کردند و کشان کشان به سلولی یک نفره بردند. حالا می‌توانستم چشمنبدم را بردارم. سلول کوچک بود با تنها تختی که در گوشه‌ای قرار داشت. دیگه هیچی! تم یخ کرده بود. بدتر از آن تشنه بودم. انگار همه آب بدنم خالی شده باشد. چهار دست و پا خودم را رو تخت کشیدم و رفتم زیر پتو. هنوز از سرما تنم مورمور می‌شد. بدتر از آن سوزش پاهام بود، آنقدر که دلم نمی‌آمد به آنها نگاه کنم. با این حال احساس آرامش می‌کردم. موقتا از ظلمت رهایی یافته بودم. مدتی به سقف خیره شدم. اما همین که پاهای لاغر پوتین پوش را بیاد آوردم؛ دوباره آرامشم بهم خورد.

## آرمان بر باد رفته خرّوشخوان

ساعت هفت مینی‌بوس کارخانه مرا با دیگر کارگران نزدیک ایستگاه سراب پیاده می‌کند. برای چندمین بار دستم را روی جیبم می‌گذارم. از لمس چیزهای توی جیبم گرم می‌شوم و سردی هوا را حس نمی‌کنم. حکم استخدامی رئیس حسابداری کارخانه به همراه یک چک تضمینی. گرچه اکنون فقط کمی پول خُرد و چند تا بلیط اتوبوس دارم، اما فردا می‌توانم چک را نقد کنم.

می‌اندازم تو پیاده‌رو تا خودم را به میدان شهدا برسانم. ناخود آگاه قدم‌هام را تند می‌کنم. احساس می‌کنم سروصدای گوشخراش ماشین‌ها و فریاد دستفروش‌ها، نه تنها آزار دهنده نیست، که برایم خوشایند است. صداها را همه‌ه گنگی می‌شنوم و گویی مردم با ساختمان‌ها و خیابان‌ها از نظرم دور می‌شوند. نور نئون‌های فروشگاه‌ها مانند ستاره‌هایی چشمک می‌زنند و مرا به دنیای جدید فرا می‌خوانند. سعی می‌کنم بخود بیایم. از اولین کیوسک روزنامه فروشی، روزنامه‌ای می‌خرم.

در ایستگاه اتوبوس گروهی مسافر مانند دسته‌ای زنبور در حال وزوز هستند. به آن‌ها نزدیک می‌شوم. کارگری با دیدن قیافه پرسنده‌ام پیش می‌آید و سر صحبت را باز می‌کند. از او می‌شنوم آخرین اتوبوس آزاد شهر چند لحظه پیش حرکت کرده است. حالم گرفته می‌شود. نه پولی دارم تاکسی بگیرم، نه توان اینکه توی سرما آن همه راه را پیاده گز کنم. اما همان کارگر خیالم را راحت می‌کند. هنوز یک اتوبوس دیگر هست که به قاسم‌آباد می‌رود. تصمیم می‌گیرم آن را از دست ندهم، لاقل می‌توانم تا نزدیکی خانه بروم. دوباره همان احساس شیرین به جانم می‌نشیند.

اتوبوسی قراضه و اسقاطی میدان را دور می‌زند و نزدیک می‌شود. مسافران گله‌وار یورش می‌برند. نمی‌خواهم شتاب کنم. چه باک صندلی خالی بهم نرسد. بگذار تمام راه بایستم. امشب هر چقدر هم سخت بگذرد تحمل خواهم کرد، از فردا با تاکسی می‌روم، شاید هم ماشینی دست و پا کردم.

برخلاف تصورم همان کارگر تو ایستگاه؛ صندلی بغل دستی‌اش را برایم نگه می‌دارد. پهلوی او کنار پنجره می‌نشینم. این بار بیشتر ورناندازش می‌کنم. دستانی زمخت و پت و پهن با چهره‌ای خشن و عبوس دارد؛ وسایلی هم دارد که توی گونی کرده و جلو پاش گذاشته است. هنوز هم نمی‌خواهم باهاش صحبت کنم، روزنامه را بیرون می‌آوردم و سعی می‌کنم زیر نور کم‌سوی لامپ‌های اتوبوس تیتراهای آن را بخوانم. بیش از هر چیز سرمقاله روزنامه نظرم را جلب می‌کند. مقاله‌ای تند و آتشین در باره وضعیت مشقت بار زندگی کارگران، آنهم در صفحه اول: «عجیبه! چگونه نویسنده جرئت کرده چنین مقاله انتقادآمیزی را بنویسد!»

ولی این موضوع دیگر برایم کششی ندارد، فایده آن چیه؟ زندگی در چنین دنیایی برایم مرده است. حالا باید از شرایط تازه به هیجان بیایم. روزنامه تا می‌کنم و توی جیبم می‌گذارم.

اتوبوس مملو از مسافر شده است. همه خاموش و بی صدا تو خودشان فرو رفته‌اند. همه جایشان تنگ است. همه اندوهگین هستند. همه سرگردان هستند. همه خسته هستند. همه تسلیم هستند. تک توکی هم که می‌خواهند ثابت کنند هنوز می‌توانند حرف بزنند، صدایشان پس از اینکه از دهانشان بیرون می‌آید با هورهور موتور قاطی می‌شود و همه‌گنگ و نامفهومی بگوش می‌رسد.

اتوبوس پت پت کنان و زوزه کشان راه می‌افتد، تا مسافران گریزان را از میان خیابان‌های تیره و محوی که با نوری کدر روشن شده است، بسوی مقصد همه روزه‌اش ببرد. چه خوب شد که عاقلی کردم و پیشنهاد ممد را قبول کردم. اگر لجبازی کرده بودم، یکی مته اینا بودم.

«دروازه قوچان ...»

یاد سوغاتی شاد می‌افتم. به که چه سکر آور است. سال‌ها بود که نتوانسته بودم آنرا تجربه کنم، تا اینکه دو هفته پیش رفتم به جشن ممد. میهمانی تو باغی بیرون شهر بود، میز و صندلی‌ها را وسط باغ چیده بودند، همه جا غرق نور بود. پیشاپیش آنها میز بزرگی بود که رویش همه گونه خوردنی و نوشیدنی دیده می‌شد. تا توانستم نوشیدم، چنان زیاده روی کردم که ماندم چگونه برگردم. ممد همه چیز را فهمید، دستم را گرفت و سوار ماشینش کرد. تو راه زمزمه‌ها تو گوشم خواند. از آینده‌ام، اینکه تا کی می‌خواهم بیکار باشم، تا کی با فقر و نداری بسازم. آنوقت از صاحب کارخانه گفتم، چه انسان نیکی است. با وجودیکه توی عمرم مانند آن شب از زندگی لذت نبرده بودم؛ پیشنهادش را نپذیرفتم. نسبت به آن احساس خوبی نداشتم. اما دست بردار نبود؛ هر چند روز یکبار زنگ زد، بارها تو گوشم خواند تا دیشب تسلیم شدم.

اتوبوس ایستاد، با باز شدن در هوای تازه و خنک سرید تو. هوای خنک کمی حال را جا آورد و دچار خلسه شدم. چند نفری پیاده شدند، اما چند برابر آن سوار شدند.

اما دیگر چه اهمیتی دارد؟ آیا باید تا آخر عمر خودم را با این افکار عذاب دهم؟ چرا نتوانم مانند دیگران زندگی کنم؟ کجا هستم؟ میدان بار! ایستگاه بعد اداره کار است و بیشتر مسافران پیاده می‌شوند. مهم اینست که سرنوشتم از امروز رقم خورده است و آدم دیگه‌ای شده‌ام. چه دیوانه بودم. کدام یکی قدرم را دانستند. همین که بغل دستم نشسته! او کیه؟ پرولتاریا! من که بودم؟ چریک. هوادار او! عاشق زحمتکشان. مرده شورش را ببرد، به درک، اما خب دیگه، از این به بعد چریکی وجود نداره.»

«اداره کار... اداره کاراش پیاده بشن.»

باز دستم را می‌گذارم روی جیبم، وجود پول را از روی لباس حس می‌کنم. راستی چقدر سخت بهم گذشت، چه سال‌ها که با آرمان‌هام زندگی کردم؛ آرمان‌هایی که دست و بالم را بسته بود، چه کارهایی که نکردم. مثل آن روزی که تو خانه تیمی برنامه‌ریزی کردیم که توی کارخانه‌ای اعتصاب راه بیندازیم. اما صاحب کارخانه اعتصابیون را سرکوب و چندتایی را لت و پار کرد. بابای ممد یکی از اوها بود. قرار شد کار او را بسازیم. قرعه به نام من افتاد. ممد هم داوطلب شد. یوزی دست من بود و ممد با موتور بیرون انتظار کشید. جوراب سیاهی سرم کشیدم و رفتم تو دفترش. بدمن از التهاب می‌سوخت. قبضه سرد اسلحه دستم را خنک کرده بود. نگهبان جلویم سبز شد، مجبور شدم با ته اسلحه به سرش بکوبم، بعد خودم را انداختم تو و لوله اسلحه را بسوی کارخانه‌دار گرفتم. پیش از آنکه شلیک کنم مردنش را حس کردم، کمی

درنگ کردم، اما نمی‌دانم چی شد که اسلحه را بالا بردم و همه خشاب را روی شیشه‌های در و پنجره خالی کردم. با اینکه همه چیز به سرعت گذشت اما کارخانه دار فهمید، نگاهی از حق شناسی بهم انداخت، از هول نتوانستم قیافه‌اش را بخاطر بسپارم. تند زدم بیرون و پریدم رو موتور روشن. ممد گاز را گرفت و مثل برق از بین ماشین‌ها فرار کردیم. عجب تجربه‌ای بود، چه گران تمام شد. راستی زندگی چه لذتی دارد، مرگ است که وحشتناک است. چه خوب شد کارخانه‌دار کشته نشد. اما قیافه‌اش چه شکلی بود؟ قامتش به یادم مانده، اما چهره‌اش نه، چنان دستپاچه و منگ بودم که نتوانستم چهره‌اش را در ذهنم ضبط کنم. فقط چیزهایی مبهم و گنگ برایم ماند.

«بند جیم... بندجیم جا نمونی؟»

آه، از این واژه بیزارم، چقدر سین جین شدم؛ چقدر کتک خوردم، چقدر شکنجه شدم. بارها مرگ را آرزو کردم، اما توانستم همه چی را تحمل کنم، استقامتم باور نکردنی بود. برای همین مجبور شدند دست از سرم بردارند. اما شبی دیر هنگام آمدند سراغم، از سلول آوردنم بیرون. روی سرم کیسه‌ای کشیده بودند تا چیزی نبینم. بیرون خنک بود. بادی خنک می‌وزید، بادی که یکریز کم و زیاد می‌شد. نه جایی را می‌دیدم و نه صدایی می‌شنیدم. فقط باد خنک بود و تاریکی. فهمیدم پایان خط است. نخواستم خودم را ببازم. بیش از هزار بار آن لحظه را پیش بینی کرده بودم. سینه‌ام را صاف کردم و با همه وجود هوا را تو سینه فرو دادم. هوای خنک و تازه از میان پارچه گذشت و با بوی زُهم چرک‌آلود آن درهم آمیخت و سرم را بدوران انداخت. کاش می‌توانستم کیسه سیاه را بردارم، تا آسمان را ببینم، ستاره‌ها و شاید ماه را. در تخیلم تصور کردم آسمان یه جنگل ستاره دارد. اما فقط تاریکی بود و سکوت. نه، باد هم بود. باد خنک با زوزه رمزآلود؛ دیگر هیچی. بنظرم رسید دنیا مرده است. بی سروصدا و به آرامی همراه آنها رفتم. در فاصله‌ای که برایم طولانی گذشت؛ وادارم کردند کنار دیوار بایستم. همانجا بود که زندگی پیش چشمانم زنده شد. دیگر دیدگانم تاریک نبودند. همه چیز و همه کس را می‌دیدم. خانواده‌ام، دوستانم و مردم. اما بیش از همه خودم را. گذشته‌ام را و صداهایی که در گوشم داد می‌زد: «می‌خواهی خودت را بکشتن بدهی؟ قهرمان شوی یا شهید! آرمانی است اما به همان اندازه بچگانه و غیر ضروری. شاید هم احمقانه.»

احساس کردم هیبت هولناک مرگ روی وجودم سنگینی می‌کند. زانوهایم تاب مقاومت نداشتند، بسختی خودم را سرپا نگه داشتم. آنجا بود که پرسش‌هایی جوراجور اندیشه‌ام را پریشان کرد: «چرا زندانی شده‌ام؟ چرا می‌خواستم کشته شوم؟ چرا مردم مرا نمی‌خواستند؟ چرا فراموشم کرده بودند؟ چرا... چرا؟»

نه می‌توانستم بفهمم و نه حتی حدس بزنم. اما حس کردم قاب آرمانم ترک برداشت. گرچه پیش از آن درز کرده بود، همان روزی که روی کارخانه‌دار شلیک کردم، اما حالا داشت می‌شکست، صدای شکستن آن را می‌شنیدم. صداهایی که پرسش بود؟ نمی‌دانستم! پاسخ بود؟ نمی‌دانستم! توصیه بود؟ نمی‌دانستم! پند و اندرز و پشیمانی وترس؟! باز هم نمی‌دانستم. هیچی نمی‌دانستم. تنها صداها را می‌شنیدم. صداهایی که از عمیق‌ترین و تحتانی‌ترین لایه‌های ذهنم پرتاب می‌شدند و با گذر از سوراخ‌های ردای سرخم و شکاف‌های شکسته قاب آرمانم، به جان و روانم می‌نشستند: «همین که با خلوص نیت تا اینجا

آمده‌ای امتحان خودت را پس داده‌ای. هرکس توانی دارد، تو سهامات را انجام داده‌ای. تلاش‌ات را کرده‌ای. دین‌ات را ادا کرده‌ای. اصرار بیش از این بی‌معناست. پافشاری بیش از این کله شقی است. فقط خود را نابود خواهی کرد.»

اگر چندسال پیش بود، لحظه شماری می‌کردم زودتر جانم را نثار آرمانم کنم. حتی اگر چند ماه پیش بود، باز هم شانس فکر کردن به روان خسته‌ام نمی‌دادم. اما در آن لحظه احساس کردم ردای سرخم قاچ قاچ شده اند. ترک‌های قاب آرمانم بزرگ شده‌اند، آنقدر که فقط به یک تلنگر نیاز دارد؛ تا فرو بریزد. تا مثل بخار در هوا محو شود. می‌دانستم زمان کمی پیش رو دارم، کمتر از آنچه که فکرش را بکنم. نباید بیش از این معطل کنم. وگرنه در تیرگی مرگ گم خواهم شد. همراه آرمانم فراموش خواهم شد. صبر نکردم، چشمان بی‌رمق را از گذشته فرود آوردم تا به جستجوی فردا بپردازم، نفسم را در سینه حبس کردم و خودم را رها کرد.

«ساختمان‌های مرتفع... مرتفع، نبود؟»

«چرا... پیاده می‌شیم!»

از فکر بازگشت به زندگی بدنم گرم شد. دیگر خنکی باد آزار دهنده نبود. احساس کردم باد اندیشه‌های ناپاک را کند و با خودش برد. چنان خود را آزاد و رها دیدم که با وجود سنگینی سایه هراسناک مرگ روی سرم، دیگر نگران نبودم. فقط احساس رهایی و رضایت خاطر و دیگر هیچ. برای این که دیگر به گذشته فکر نکنم، از شیشه اتوبوس خیابان را نگاه کردم، همانجا بود که چشمم به ماشین بنز مدل بالایی افتاد و منشی کارخانه را دیدم بغل دست راننده نشسته و با او گرم گفتگو است. شاد و شنگول، مانند صبح که رفته پیش ممد. کم سن و سال نیست، اما حرکاتش و لحن صدایش کودکانه است. انگار مقید به هیچی نیست. زیبا و طنان، تره‌ای ازموهای مش شده‌اش از زیر روسری بیرون آمده بود، بدون اینکه آنرا پنهان کند با لبانی گوشتی و سرخس بهم خیره شد.

«با ممد کار دارم.»

«آقای مهندس؟»

خنده ام گرفت. با خودم گفتم، ممد که دانشگاه نرفته. حتی بیلم ندارد! اما هیچی نگفتم. همینکه رفتم تو، مهندس صدایش زد. جدی گرفت، بعد هم گفت دیگه نباید بهش بگویم ممد، بخصوص پیش منشی؛ وگرنه روش حساب نمی‌کنند.

اما منشی تو اون ماشین گران‌قیمت چکار می‌کنه؟ اصلا راننده کیه؟ مگه ممد نگفت مجرد! خوب به

من چه! اما چقدر قیافه راننده برام آشناست؟

چیزهای گم شده‌ای تو ذهنم پیدا می‌شود. چیزهای مبهم و گنگ! نمی‌دانم چی! اما مرا به گذشته پیوند می‌داد. چشمم را بستم و به خودم فشار آوردم. بی‌فایده است. چیزهایی تو مغزم وول می‌خورد، اما شکل نمی‌گیرند. تکه تکه تصاویر آشنایی تو ذهنم نقش می‌بندد، اما نمی‌توانم چیزی بفهمم، مثل ظرف چینی پرنقش و نگاری که از بلندی بیفتد و تکه تکه شود، بعد نتوانی آن‌ها را دوباره بهم بچسبانی.

دوباره به بیرون نگاه کردم، اما ماشین بنز گازش را گرفت و از اتوبوس جلو زد. باز یاد حرف ممد افتادم: «آقا خودشان سفارشت را کرده.»  
«آقا؟»

خندید. «خودتو به اون راه نزن!»

آنوقت مرا برد تا کارخانه را نشان دهد و با کارمندان و سرکارگران آشنا کند. کارگران را لایق معرفی نمی‌دانست. خواستم اعتراض کنم، ممد... مگه ما نبودیم که با شنیدن اسم پرولتاریا رگ گردنمان باد می‌کرد. اما هیچی نگفتم. بعد مرا برد و دفتر کارم را نشان داد. بعد از ظهر بود که دوباره آمد تو اتاقم. لبخند پت و پهنش را تو صورتم ول داد و گفت کار دارد و باید برود شهر؛ و گرنه با ماشین خودش مرا می‌رساند. بعد یک چک درشت تپاند تو جیبم و گفت: «شاید لازمت بشه.»

تا خواستم اعتراض کنم، ادامه داد: «نترس اولین حقوقی که گرفتی پسش بده»

«شهر جدید... شهر جدید نبود؟»

«بابا اینجا شهر جدید، همشون ماشین دارن؛ کی با اتوبوس میاد.»

«شهر جدید چیه، بگو اسرائیل شهر!»

شهر جدید یا اسرائیل شهر! هیچکدامش به من مربوط نیست. سرمایه داران و زحمتکشان همیشه بوده اند بعد از این هم خواهند بود. چیزی که مهم است چند ایستگاه دیگر نزدیک پل استقلال پیاده شوم، به خانه بروم و زندگی جدیدم را جشن بگیرم. اما نمی‌توانستم راننده ماشین بنز را فراموش کنم. او هم مرا ول نمی‌کرد، یکریز می‌آمد و زل می‌زد تو چشمم. یکباره جرقه خفیفی تو مغزم زده شد و نور کم سوبیش گوشه‌ای از افکار تاریک ذهنم را روشن کرد. بی‌شک خودش است. هنوز تو بند بودم که شنیدم ممد را آزاد کرده اند. اول اعتصاب را شکست، بعد شد مدیر کارخانه. از فهمیدن این موضوع احساس غریبی بهم دست داد. گویی از بلندی سقوط کرده‌ام. چنان سست شدم که دستم از روی جیبم شل شد و روی پاهایم افتاد. ناامیدانه سرم را به شیشه تکیه دادم. بعد هم افکار عذاب‌آور و یاس آور اندیشه‌ام را پریشان کرد. کمی که گذشت فهمیدم میان عذاب کنار گذاشتن آرمانم و وسوسه زندگی تازه گرفتار شده‌ام و مفری برای رهایی ندارم. با اینکه هنوز شیفته زندگی تازه بودم، اما آن احساس ملنگ و شیرین تا حد زیادی رنگ باخته بود. بدتر از آن هرچه می‌گذشت بیشتر آزاده خاطر می‌شدم.

همچنان که با خودم کلنجار می‌رفتم، احساس کردم مسافران با خشم بهم خیره شده‌اند. حتی پنداشتم کارگر بغل دستی‌ام با تنفر بهم نگاه می‌کند. گونه‌هام از داغی می‌سوختند. صورتم را به شیشه چسباندم. چشمم به تصویرم افتاد که محو و کدر در شیشه منعکس شده بود. تصویرم با تکان‌های اتوبوس عقب و جلو می‌رفت و بزرگ و کوچک می‌شد. آیا این چهره من است؟ همان که روزی روزگاری عاشق زحمتکشان بود، همان که از سرمایه‌دارها بیزار بود، همان که حاضر بود خودش را برایشان فدا کند. نه... نه؛ این چهره من نیست، فقط شبیه من است. انگار کسی ماسکی زده تا مرا فریب دهد. درسته این چهره یک نیرنگباز است؛ چهره یک حسابگر. هر چین و چروکش، هر شیارش بوی فریب و دروغ می‌دهد. از شدت خشم خواستم با سر بزنم تو شیشه و آن چهره دلک را نابود کنم. اما نتوانستم. عرق سردی به بدنم

نشست و تنم مورمور شد. با درماندگی مشتانم را گره کردم و نالیدم: «خدای من؛ چکار باید می‌کردم؟ تا آخر عمر با بیچارگی زندگی بکنم، یا تو زندان می‌پوسیدم؟ اصلاً چرا گذاشتی به این راه کشیده بشم؟ مگر من عاشقت نبودم؟ مگر عاشق زحمتکشان نبودم؟»

«پل...! پل استقلال، جا نمونی؟»

بخود آمدم و با سختی برخاستم. از اتوبوس پیاده شدم و انداختم تو پیاده‌رو. هوا سردتر شده بود، اما سرما را حس نمی‌کردم. بدجوری درمانده شده بودم. پاهایم کشش رفتن نداشت. خودم را رساندم روی پل؛ کمی ایستادم تا در باره خودم داوری کنم. باز گذشته‌ام جلوی چشمم مجسم شدند. جوانی‌ام، آرمان‌هایم، هم‌نوایی‌ام با محرومان، تنفرم ازستمگران و همه اندوه و نگرانی و غصه‌هام دوباره زنده شدند. بدتر این که به کجا رسیده بودم. می‌دانم تنها یک شبانه روز، فقط ظرف بیست و چهار ساعت چنین سقوط کردم. حتا روزی که تن به اعتراف دادم، چنین احساس درماندگی نکرده بودم. اما یک باره چکار کردم، با یک تلفن کذایی خودم را فروختم. چه کم بها هم فروختم. شدم وسیله دست کسانی که تا دیروز آن‌ها را دشمن می‌شمردم؛ تا مانند بازیچه‌ای به هر سویی پرتابم کنند؛ مانند اسباب بازی هر زمان در خدمت یکی باشم؛ تا روزی که عمرم بسر رسد.

نگاهی به زیر پایم انداختم، ماشین‌های بزرگ با سرعت زیاد از جاده می‌گذشتند و صدای کرکننده آن‌ها گیج‌کننده بود. با سرعت زیاد نزدیک و با همان سرعت دور می‌شدند. لحظه‌ای تصمیم گرفتم خودم را با سر از روی پل وسط جاده پرت کنم. با خودم گفتم بگذار صدای ترکیدن جمجمه‌ام را همه بشنوند. بگذار بدنم له و لورده شود. بگذار ماشین‌های بارکش با لاستیک‌های گول پیکر از روی لش مردارم رد شوند. بگذار تکه‌های له شده جسمم؛ دور چرخ‌های کامیون یا تریلی بارکشی بیچد. بگذار ذره‌های کوچک مغز، قلبم، دل و روده‌ام به اسفالت سرد جاده بچسبند و ماشین‌ها دیگر اثری ازش باقی نگذارند. این همان پاداشی است که مستحق آن هستم.

اما شهامتش را ندارم، توان هیچ کاری ندارم، تنها می‌توانم بگیریم و اشک بریزم. بعد هم دچار تهوع و سرگیجه می‌شوم. سرم را خم می‌کنم و با چشمان بی‌رمق بالا می‌آورم. احساس می‌کنم کسی در گوشم می‌گوید: «خودکشی بی‌فایده است! حتا اگر خودت را به هزاران تکه کنی، همان طور که تسلیم مرگ شدن در گذشته بیهوده بود. شاید بتوانی رنج بکشی، آنقدر که پاک شوی، آنقدر که پالوده شوی و خودت را برای زندگی تازه آماده کنی.»

کسی تکانم می‌دهد، همین که برمی‌گردم پیرمرد کارگر تو اتوبوس را می‌بینم که با لبخندی صمیمی می‌گوید: «کمک لازم نداری؟»

از دیدن او یکه می‌خورم، گویی ماموری است که در لحظه انجام جرم می‌خواهد دستگیرم کند. دستم را می‌کشم و به تندی می‌گویم: «نه، فقط کمی حالم بد بود و بالا آوردم.»

اما چرا باید به او توضیح بدهم. رویم را بر می‌گردانم و آن کارگر را با پل و جاده و ماشین‌هاش رها می‌کنم و می‌روم. با ناامیدی و آهستگی از آنجا دور می‌شوم. خودم را بیچاره و ناتوان می‌بینم، حس می‌کنم تنها شده‌ام. سال‌ها پیش هم چنین حالی بهم دست داده بود، اما همین که عاشق شدم، از نیروی



شگرفی سرشار شدم و توانستم سختی‌ها را تحمل کنم. پس چرا حالا عشق برایم مرده و خودش را از من دور کرده است؟! اما نه! او خودش را به من نشان می‌داد، این من بودم که او را نمی‌دیدم. به تندی برمی‌گردم. پشت سرم را نگاه می‌کنم. اما آن کارگر رفته بود، با این حال همه چیز برایم با معنا می‌شود. پس او نزدیکم است. جایی خوانده بودم خداوند همیشه نزدیک مردم است، نزدیکتر از شاه‌رگ گردن. چندبار نفس عمیق می‌کشم، نسیم خنک کمی از رنج و درد تلخ‌کامی‌ام را دور می‌کند. بعد هم که از پل می‌گذرم و بسوی آزادشهر نزدیک می‌شوم، از اعماق وجودم اشتیاق زندگی با مردم محروم و تباه شده برایم زنده می‌شود، همان احساسی که سال‌ها پیش با آن زندگی کرده بودم. با اینکه آهسته می‌رفتم و می‌دانستم به این زودی به خانه نمی‌رسیدم. اما با صدای گفتم: «چه باک بالاخره شب تیره به پایان می‌رسد و سپیده خواهد زد.»

## راپسودی

همه جا خالی است. هر چه داشتم گم و گور شد و یا خودم جا گذاشتم. دیگر هیچی برام نمانده، مگر دو چیز؛ نوشته‌هام و صفحه گرامافون منتخب راپسودی‌های جهان؛ که شکسته و دو نیمه شده است. اما دیگر به آن‌ها هم نیاز ندارم. مدت‌ها است که دیگر نه چیزی می‌نویسم و نه موسیقی گوش می‌کنم، به تنهایی در خانه‌ام قدم می‌زنم و فکر می‌کنم. اما صداها و بوها آزارم می‌دهد. از بوی حمام و دستشویی چندشم می‌شود، از صدای چکه شیر آب ظرفشویی آشپزخانه کلافه‌ام؛ از تیک تیک ساعت اتاق خواب وحشت دارم.

نمی‌دانم چکار کنم. دایم فکر می‌کنم. وقتی خسته می‌شوم، سعی می‌کنم بخوابم. اما اگر بخوابم کابوس‌ها شروع می‌شود. برای همین سعی می‌کنم نخوابم، بعد آنقدر بیخوابی می‌کشم که در بیداری هم کابوس می‌بینم. آن وقت دوباره صداها تو گوشم می‌پیچد. همیشه فقط صداها را می‌شنوم. صدای پوتین مأمورها، صدای راه رفتن بازجوها، صدای شلاقی که هوا را جر می‌دهد و تو تنم فرو می‌رود. صدای هق‌هق گریه کسی که شکنجه شده. صدای شیر آب مستراح، صدای گاری غذا، صدای بلندگویی که اذان پخش می‌کند و صدای زنگ تلفن که شوم است و احضار می‌کند. صداهایی که هیچ وقت از مغزم بیرون نمی‌رود. صداهایی که ملودی نواختند، هارمونی آفریدند؛ و اوج و فرود. شروع آن گرما داشت با بوهای آزار دهنده. بوی سوختن و بوی دود.

همه چی با آتش سوزی کتابفروشی شروع شد. چه صدایی داشت. صدای الله واکبر و شعار مرده باد و زنده باد. بعد صدای پت‌پت و هورهور موتورهای چهار پنچ پشته، مثل مور و ملخ ریختند. اول در و پنجره را شکستند، بعد همه چیز را غارت کردند. کتاب‌ها را پاره کردند و ریختند تو خیابان. اما چون زیاد بودند، مجبور شدند با کوکتل آتش‌زا کارشان را تمام کنند، اما تمام نشدند. خیلی از آن‌ها سالم ماند. برای همین ناچار شدم آن‌را گم و گور کنم. با مادرم و پدرم و برادرم و خواهرم و عمویم و دایی و عمه و خاله و دوست و همسایه تا ماه‌ها کتاب و روزنامه زیر خاک چال می‌کردم، یا تو شیروانی پنهان می‌کردم. اما نه من فقط نگاه می‌کردم، مته دیوانه‌ها؛ طوری نگاه می‌کردم که دارند گوشت تنم را چال می‌کنند.

آن‌ها دست‌بردار نبودند، مدتی نگذشته بود که دوباره آمدند. اول صدای پوتین‌ها را شنیدم. همان شبی که در اتاقم نشسته بودم. درسته شب بود، زیاد بودند و همگی ریختند تو خانه، با لباس فرم و پوتین وادارم کردند روبروی دیوار بایستم. می‌گفتند مامور هستند و امر بر. فکر می‌کنند با گفتن آن هرکاری مجازند انجام دهند.

کمی برگشتم، اما فقط توانستم پوتین‌هاشان را ببینم. بیشتر هم از زیر چشمبند فقط پوتین می‌دیدم. بدون این که چیزی بپرسند، یکراست رفتند باغچه را کردند و آن‌ها را بیرون آوردند، چند نفری هم خودشان را رساندند زیر شیروانی و همه چیز را پایین ریختند.

اگر مرا می‌خواستند مهم نبود، اگر خودم را تنها می‌بردند اهمیت نمی‌دادم، اما آن‌ها کتاب‌ها، نوشته‌ها و آلبوم‌های موسیقی را می‌خواستند. شاید می‌توانستم کتاب‌ها را دوباره تهیه کنم، یا نوشته‌ها را با کمک حافظه بازنویسی کنم، اما صفحه‌ها و ریل‌ها و کاست‌ها را بیش از ده سال جمع‌آوری کرده بودم، دوباره بدست آوردن غیرممکن بود.

کتاب‌ها را که بردند، سراغ آلبوم‌ها آمدند. امربری که ارشد بود، دستور داد همه را پخش کنند. بعد یک حلقه نوار ریل برداشت و آن را باز کرد، به خیالش فیلم است. این بار صفحه‌ای برداشت. مانده بود با آن‌ها چکار کند! مردد بود که ببرد یا بگذارد. اگر دستور صادره می‌داد، آلبوم‌ها به جایی می‌رفت که برگشت ناپذیر بود. نفسم بالا نمی‌آمد. هیچوقت تو عمرم مته آن لحظه نگران و هراسان نشده بودم. انگار قلبم را تو پنجه‌اش گرفته باشد و به چشمانم خیره شود که بفشارد یا رها کند. همینکه تصمیم گرفت آن‌ها را هم ببرند، ناخودآگاه برگشتم که اعتراض کنم، اما امربری با نوک پوتین گذاشت پهلویم و غرید: «رو به دیوار!»

از درد سمت دیوار یله شدم و سرم را روی دستهام گذاشتم، با این که نزدیک بود از شدت درد بیهوش شوم، اما باز هم از زیر چشم نگاه کردم. می‌خواستم التماس کنم آن‌ها را نبرند؛ اما قادر به هیچکاری نبودم. بغض گلویم را گرفته بود و نفسم به سختی بیرون می‌آمد.

مامور قلدری آن‌ها را بغل زد و با خود برد. جوری آن‌ها را زیر بغل زده بود؛ انگاری لباس چرک است. دلم لرزید مبادا روی صفحه‌ها تاب بردارد و خراب شود. هنوز امید داشتم بتوانم آن‌ها را پس بگیرم. همانطور که نگاه می‌کردم، دیدم صفحه‌ای از دستش افتاد رو زمین. بدون این که بفهمد راهش را گرفت و رفت. منتخب راپسودهای جهان بود. بعد امربر دیگری آمد به کمکش تا بقیه را ببرد، همان جا بود که پوتینش را روی آن گذاشت. صدای شکستن صفحه را شنیدم. چقدر ملودی اندوهباری بود. چشمبند، زندان، شکنجه، شلاق، معرفی؛ آوارگی و ترس! من اسمش را گذاشتم راپسودی ایرانی.

سال‌ها گذشت. زنده ماندم و آزاد شدم، اما تهی شده بودم. بدتر از آن هنوز اسیر ترس و وحشت صداها هستم، ترسی که نمی‌خواهد رهایم کند و آرامشم را برگرداند.

## همه چیز به سرعت گذشت

مراسم تو باغ کارخانه برگزار شده بود، میهمان زیادی دعوت نشده بودند، اما کسانی که می آمدند همگی سرشناس و مهم بودند. مدیرکل انبار گمرکات استان یکی از آنها بود. بهتر است بگویم میهمانی بخاطر او برگزار شده است. قرار بود من با مدیرکل آشنا شوم و در باره مشکل بوجود آمده صحبت کنم. خانم منشی گفته بود، این کار به سود کارخانه است و موقعیتم را بهبود می بخشد. من هرچی دارم مدیون او هستم. از یکسال پیش که باعث شد در کارخانه استخدام شوم؛ همواره کوشیده کمکم کند. حالا باید جبران می کردم.

ساعت از یک گذشته بود و وقت بسرعت می گذشت. تا ناهار بخورند غروب می شد و انبار گمرگ بسته می شد. این یعنی یکروز دیگر را از دست می دادیم. خانم منشی مرا کناری کشید و گفت: «آقا گفته کاری می کنه کنار مدیر کل بنشین. همین که فرصت مناسب شد، موضوع را مطرح کن. یادت باشه هر روز که ماشین آلات تو انبار گمرگ بخوابه، چقد به ضرر کارخانه است.»

هیچی نگفتم، التهاب داشتم و عصبی بودم. منشی که فهمید، آمد نزدیکم و چند بار لبان سرخش را با زبانش خیس کرد و خواست بهم قوت قلب بدهد. آن وقت دوباره حرفش را پی گرفت: «آقا گفت مهم نیست چقدر پیشنهاد کنی، پنجاه سکه آزادی داده که بهت بدم، اگه بازم بیشتر خواست می تونیم بخریم.»

رفتم کناری و سیگاری روشن کردم. این چندمین سیگارم تو این چند دقیقه بود. چند تا پک عمیق زدم و ته سیگار را انداختم روی بلوک های سیمانی و با کفشم آن را له کردم؛ می خواستم سیگار دیگری آتش بزنم که سروصدای ماشین ها؛ وادارم کرد منصرف شوم. به سوی در کارخانه چشم دوختم و چیزهایی که باید بگویم توی ذهنم سبک سنگین کردم.

ماشین های پاترول و بنز و دوو و پرایدهای آخرین سیستم؛ بوق زنان وارد کارخانه شدند. آقا به همراه خانم مهندسان و مدیران داخلی، به پیشواز میهمانان رفتند. من هم کنار آن ها راه افتادم.

پس از تعارفات معمول میهمانان بسوی ساختمان تازه تأسیس کارخانه راهنمایی شدند. خوشبختانه سالن خالی بود و دستگاه ها همگی توی انبار گمرک گیر کرده بود. بازدید آن ها زیاد طول نکشید، آنوقت همگی به سوی سالن نهارخوری کارگران راه افتادیم.

همانطور که خانم منشی گفته بود، مرا کنار مدیر انبار نشانند. خودش هم سمت دیگرم نشست. جایی که دو تا خانم مهندس نشسته بودند. خیلی زود توانستم باهاش گرم بگیرم، ولی صحبتی از کار نکردم. خانم منشی مثل همیشه لبانش را با زبانش خیس کرد و وادارم کرد شروع کنم. بعد هم انگشتان

سردش دستم را گرفت و فشار داد. با اینکه انگشتانش سرد و مرطوب بودند، گُر گرفتم. احساس خاصی پیدا کردم، نوعی مستی شورانگیز همراه با شجاعتی که ترسم را نوب کرد. نخواستم بگذارم این حالت از بین برود، برای همین سرم را به گوش مدیر نزدیک کردم و گفتم: «کارگراها همگی چشمشون به اینه که با ماشین‌آلات تازه، خط تولید راه اندازی بشه.»

«درسته، با شما موافقم.»

احساس کردم ترسم از حرف زدن ریخته است، دوباره گفتم: «این کار برای شما هم می‌تواند درآمد داشته باشد.»

مدیرکل آب دهانش را فرو داد و کمی برافروخته شد. احساس کردم همه ترسی که با دشواری زیاد کیش داده بودم، یکباره مته سیل سرازیر شدند تو وجودم. چنان ترسیدم که فکر کردم الان برمی‌گردد و پیش میهمانان بد و بیراه نثارم می‌کند، اما فقط لبخندی زد و آهسته گفت: «بهتره بیاین توی دفترم تا از نزدیک با هم حرف بزنیم.»

بعد هم اضافه کرد که تا ساعت شش بعدازظهر توی اداره می‌ماند. آنوقت دستش را دراز کرد و دیس غذا را پیش کشید و چندتا گوجه کبابی برای خودش برداشت. همزمان با صدای بلند گفت: «من عاشق گوجه کبابی هستم. کباب به مذاقم نمی‌سازه.»

می‌دانستم سختی کار تمام شده است، اما بدجوری سست شده بودم. انگار آب بدنم را کشیده باشند. دهانم خشک شد و زبانم به سقف دهانم چسبید. به هر سختی بود، لیوانی آب ریختم و تا ته نوشیدم. همان طور که به روبرو نگاه میکردم، احساس کردم آقا با حق شناسی بهم نگاه می‌کند. برای این که توجه کسی جلب نشود، چند لقمه زورکی فرو دادم.

می‌دانستم هزینه‌های ناهار امروز و قیمت سکه‌های طلا معادل دو شب هزینه انبارداری لوازمات و ماشین‌آلات کارخانه هم نمی‌شد. اگر با گمرک به توافق می‌رسیدیم، میلیون‌ها تومان به سود کارخانه بود، چون با پیش‌بینی که همه کرده بودیم، تا اظهارنامه‌های ورود کالا از خریدار آلمانی به دست ما برسد، محموله‌ها بایستی هفته‌ها تو انبار بخوابد و کارخانه بابت هرشب خواب نیم میلیون تومان بپردازد.

پس از ناهار خودم را به دستشویی رساندم و آبی به سر و صورتم زدم که سرحال بیایم. همینکه دوباره برگشتم، دیدم منشی منتظرم است. دوباره همان توصیه‌ها را تکرار کرد و گفت: «آقا گفته همین که مدیرکل قبول کرده تو را در دفترش ببینه، یعنی مایل است پیشنهاد ما را بشنود.»

نمی‌دانستم چکار باید بکنم. منشی دوباره گفت: «آقا گفت؛ بهتره با احتیاط شروع کنی، اما تا مطمئن نشدی، قولی نده، اما اگه همه چی روبراه شد، هرچی خواست قبول کن.»

آنوقت همراه منشی سوار ماشین شرکت شدیم و به گاز راه افتادیم. هرچه به اداره گمرک نزدیکتر می‌شدم، اضطرابم بیشتر می‌شد. منشی باز هم سعی کرد بهم قوت قلب دهد. حتا بار دیگر دستم را گرفت و کمی فشار داد. دیگر مانند ظهر از این کار دگرگون نشدم. دستم را رها کرد و آینه ماشین را به طرف خودش تنظیم کرد. زیر چشمی نگاهش کردم. می‌خواست آرایش کند. دهانش را باز کرد و چند بار ماتیک را روی

لب‌های گوشتی‌اش کشید، بعد لب‌هایش را روی هم گذاشت و فشار داد. حالا که از نزدیک و با دقت نگاه می‌کردم، احساس کردم چه دهان بزرگ و گشادی دارد.

هنوز به مرکز شهر نرسیده بودم که چراغ خیابان‌ها و فروشگاه‌ها روشن شد. مردم به جنب و جوش افتاده بودند. چراغ‌ها و نئون‌های رنگی به همه جا روشنی خیره‌کننده بخشیده بود. دوست داشتم تندتر برانم، اما میان ماشین‌ها گیر کرده بودم. به هر سختی بود انداختم تو بلوار اصلی و به سرعت اضافه کردم.

به گمرگ که رسیدیم به نگرانی گفتم با مدیرکل انبار کار دارم. مدتی طول کشید تا با تلفن با مدیر تماس گرفت و اجازه داد بروم تو. از در بزرگ اداره که رفتیم تو حیاط؛ یک سیگار دیگر روشن کردم و پیش از آنکه وارد ساختمان شویم، ته سیگار را انداختم و با پایم آن را به گوشه‌ای پرت کردم. آنوقت یکرست سوار آسانسور شدیم و به طبقه هفتم رفتیم.

بار دیگر چیزهایی که باید مطرح می‌گفتم، با خودم مرور کردم. هنوز انجام این کار آزارم می‌داد. احساس خوبی نداشتم. توی عمری کاری به این سختی انجام نداده بودم. اما وسوسه شغلی که نمی‌خواستم به هیچ قیمتی از دست بدهم و آینده‌ای که در انتظارم بود، باعث شد بر احساسم غلبه کنم.

پرونده‌ها را از منشی گرفتم و به تنهایی وارد اتاق مدیر شدم. منشی توسالمن منتظر ماند. مدیر این بار برخوردش مهربانانه‌تر بود و با خوشرویی بهم دست داد. بعد خواست روی مبل‌هایی که نزدیک میز کارش بود بنشینیم. چند تا لیوان و یک پارچ آب پرتقال روی میز دیده می‌شد. پیش از آنکه صحبتی بکند، از پارچ دو تا لیوان آب میوه ریخت و بعد برخاست رفت پرونده‌ای را از روی میزش آورد. روی آن نوشته شده بود: «محموله‌های کارخانه ...» تندی آن را باز کرد و نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت: «کالاهاش شما دیروز به انبار رسیده است.»

«درسته!»

همانطور که پرونده را زیر و رو می‌کرد، با خودش گفت: «برگ سبز داره... استعمال ارزیابی هم هس... این... هم تسویه حساب مالیاتی و ... بیمه نامه ی حمل کالا و ...»

سرش را بالا آورد و زل زد به چشمانم و پرسید: «فقط اظهارنامه گمرگی» کمی دست و پام را گم کردم، اما تند به خودم آمدم و زیر لب چندبار تکرار کردم: «ای خدا به امید تو» بعد پوشه‌ام را باز کردم و نسخه کپی اظهارنامه گمرکی را بیرون آوردم و گفتم: «همان طور که خدمتتان عرض کردم، ما با فروشنده کالا اختلاف حساب کوچکی پیدا کرده‌ایم، برای همین اظهارنامه گمرکی یک مدتی طول می‌کشد تا بدستمان برسه.»

مدیر گمرک به صورتم زل زد و گفت: «ببینین اگه مشکل از داخل باشه، یک ریال بابت انبارداری از شما دریافت نمی‌شه. اما خودتون می‌گین طرف قراردادتون مدارک لازم را نفرستاده. این یعنی کالاها متعلق به یک کشور خارجی و در نتیجه باید هزینه انبارداری آن پرداخت بشه، اونهم به ارز. متوجه هستین.» چندبار آب دهانم فرو دادم و بدون اینکه فکر کنم گفتم: «خب کاری کنین که نشون بده مشکل

داخلیه.»

نمیدونم این حرف را برای چی گفتم. خودم هم منظورم را نفهمیدم، ولی مدیر گمرک بدون اینکه مژده بزند، مدت زیادی نگاهم کرد. بعد هم به آرامی پرسید: «برای چه مدت؟»  
 نمی دانستم چی بگویم که خودش با همان لحن آرام گفت: «درحال حاضر من دو هفته پرونده شما را نگه می دارم، اگه باز هم موفق به دریافت مدارک نشدید، دوباره مذاکره می کنیم.»  
 آن وقت سرش را جلو آورد و آهسته گفت: «قیمت پیشنهادی من پنجاه سکه طلاست، اونهم تا یکساعت دیگه باید به دستم برسه.»

این تعداد سکه را داشتیم و دست خانم منشی بود، اما نخواستم زود تسلیم شوم. ترجیح دادم چانه بزنم، برای همین به نرمی گفتم: «اما اگه بیست تا بگیرین، صدها کارگر مدیون شما می شوند.»  
 نگاهی به سراپایم انداخت و گفت: «چهل تا، بهتر است دیگه چانه نزن.»  
 توی دلم بهش خندیدم، چون قاعده بازی را یاد گرفته بودم. با قاطعیت گفتم: «سی تا، بیشتر از سی تا توانش را نداریم.»

سرش را انداخت پایین و دستش بسوی پرونده دراز شد که آن را ببندد. فهمیدم تندروی کرده ام، برخاستم و همچنان که دستم را به سوی دراز می کردم گفتم: «نه پیشنهاد شما، نه حرف من. با سی و پنج تا چطور؟»

کمی فکر کرد؛ بعد پرونده را رها کرد و نیشخندی زهرآگینی زد و دستش را پیش آورد. برای اینکه پشیمان نشود، بدون معطلی دستش را فشردم و همزمان گفتم تا یک ساعت دیگه سکه ها را می آورم.  
 از اتاق مدیر گمرک که بیرون آمدم؛ خواستم سکه ها را بگیرم، اما منشی گفت درست نیست این جا چیزی رد و بدل کنیم. قبول کردم و خودمان را رساندیم به حیاط گمرک. آنجا نیمکتی پیدا کردیم و نشستیم. بعد همه چیز را از اول برایش تعریف کردم. لبانش گوشته اش را غنچه کرد و سوتی زد و گفت: «خوب راه افتادی!»

نمی دانم چرا این حرف را زد، اما تندی گفتم: «این کار را بخاطر کارگران و کارخانه کردم. بخدا اگه...»  
 حرفم را قطع کرد و گفت: «توی این جور کارها اسم خدا را به زبون نیار که خوب نیس.»  
 بعد هم سی و پنج سکه طلا را شمرد و بهم داد و گفت بهتره برگردیم و کار را تمام کنیم که همه منتظر ما هستند.

توی آسانسور یکباره گفت: «ببین نمی تونی برای امروز که بایس نیم میلیون بپردازیم، کاری بکنی؟»  
 نکته جالبی را بهم یادآوری کرد. چطوری خودم بهش فکر نکرده بودم. همینکه رفتم تو اتاق و سکه ها را روی میز چیدم، پیش از آنکه برق آن ها او را سرد کند، گفتم: «در مورد امروز چه؟ هزینه انبارداری را دریافت می کنین.»

دوباره به چشمانم زل زد و گفت: «کامیون کالاها کی به انبار رسیده؟»

«ساعت سه یا چهار بعدازظهر دیروز»

«متأسفم، کاری نمی شه کرد، اگه از ساعت شش می گذشت به امروز می خورد.»

«حُب، کاری نداره تاریخ برگه‌های انبار را دستکاری کنین و همه را بعد از ساعت شش تبدیل کنین. مطمئن باشین هزینه آن جداگانه پرداخت می‌شه.»  
 بار دیگر خنده زهرآگینی کرد و گفت: «سه سکه دیگه»  
 با خنده گفتم: «یک سکه» دیگه دستش را خوانده بودم، می‌دانستم الان می‌گوید دو سکه. همین طور هم شد.

گفتم: «باشه و الان برایتان می‌آورم.»  
 آدمم بیرون و از منشی دو سکه دیگه گرفتم و قال قضیه را کردم. بعد گفتم: «ما چکار باید بکنیم؟»  
 در حالی که داشت پرونده را جمع می‌کرد، اضافه کرد: «فردا بیاین برگه‌ای برای ارزیابی مالیاتی بگیرین و از دارایی مفاصا حساب تازه بیارین. سعی کنین دارایی دیر به شما جواب بده، چون تا زمانی که کارهای قانونی در داخل انجام می‌شه، وجهی بابت انبارداری پرداخت نخواهید کرد.»  
 همه چی را فهمیدم و از او خداحافظی کردم و همراه منشی بیرون آمدم. در برگشت خانم منشی خواست رانندگی کند، از خدا خواستم چون بدجوری آش و لاش بودم.  
 به دست‌های ظریف و سبزه‌اش نگاه کردم که با خونسردی و اطمینان رانندگی می‌کرد. چشمام از دست‌های برجستگی‌های بدنش کشیده شد. آن وقت قوص کمر و باسنش را دیدم که با هر حرکتی؛ لرزش خفیفی در آن بوجود می‌آمد. می‌دانستم موفقیتیم را مدیون او هستم. همچنان که او را برانداز می‌کردم جلوی یک جواهر فروشی نگه داشت. پرسیدم چکار می‌خواهی بکنی؟ چیزی نگفت و خواست پایین بیایم و دسته چک کارخانه را هم بردارم.

توی جواهر فروشی وادارم کرد پنج سکه طلا بخرم، بعد دوباره سوار ماشین شدیم. نرسیده به کارخانه، گوشه دنجی نگه داشت و ترمز دستی را هم کشید. باز هم نفهمیدم چکار می‌خواهد بکند. کمی ساکت ماند، بعد برگشت و به چشمانم زل زد و گفت: «یادت باشه نباس تعداد واقعی سکه‌هایی که داده ای به آقا بگیم.»

نمی‌دونستم منظورش چیه! با تعجب گفتم: «اما اگه پیرسه که می‌فهمه.»  
 با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت: «آخه ساده، کدوم آدم عاقلی می‌گه رشوه گرفته.»  
 پیش از آنکه چیزی بگویم، اضافه کرد: «پنجاه تا یک بار دادی برای دو هفته مهلت، پنج تا هم دوباره دادی برای امروز؛ تفاوت سکه‌ها را میان هم تقسیم می‌کنیم.»  
 نمی‌دانستم چی بگویم. همچنان که نگاهش می‌کردم، صورتش را پیش آورد و لبانش را روی لبم گذاشت. با اینکه گرمای بوسه او را حس نمی‌کردم، اما از موفقیتی که نصیبم شده بود، شاد و خرسند بودم. می‌دانستم آینده روشنی در انتظارم است.



## غروب خروشخوانان

مردی که در جاده کوهستانی به سوی آبادی مرزی نزدیک می‌شد، با دیدن خانه‌ها ایستاد و تصمیم گرفت تا تاریکی هوا صبر کند. به آرامی روی تخته سنگی نشست و برای چندمین بار به کوهستان خاکستری و تیره روبروی خود چشم دوخت. رشته کوه‌هایی که همچون حصاری نفوذناپذیر میان این مردم جدایی انداخته بود، اما می‌دانست آن‌ها تقصیری نداشتند، این میثاقی بود که دولت‌ها با هم بسته بودند.

نفهمید چقدر گذشت که غروب سربی، هیبت قیرآلود خود را بر همه جا گستراند، آن وقت برخاست و راه افتاد. می‌دانست بیش از آن بماند، راه را گم می‌کند.

به آبادی که رسید مردد ماند؛ از کدام راه برود. اما با دیدن پیرمردی که با استری بار هیزم از روبرو می‌آمد، تصمیم گرفت از پشت سر آن‌ها برود.

استر از خود شتابی نشان نمی‌داد و آهسته می‌رفت. صاحبش نیز تاب راه رفتن نداشت. کمی که گذشت، حیوان نگوینخت سر عناد برداشت و از همان آهسته رفتن پشیمان شد و درجا خشکش زد. پیرمرد بنا بر عادت؛ شلاق چرمی را چند بار بر بدن استر آشنا کرد. ولی حیوان لجاجت کرد و تکان نخورد. پیرمرد که لجوج‌تر از حیوان بود، چنان شلاق را بر بدنش کوفت تا راه افتاد.

همچنانکه در پی آن‌ها می‌رفت، اندیشید برای او نیز اینجا آخرین سربالایی است، باید همه تلاشش را بخرج دهد. اگر بتواند از کوهستان بگذرد همه چیز به خوشی به پایان می‌رسید. آنسوی مرز هم‌زمانش منتظرش بودند، با پاداش و ارتقاء درجه. اما همه چیز بستگی به کسی داشت که او را عبور دهد. مسئولانش گفته بودند اگر خواست تن ندهد، خشونت بکار برد.

بزودی به دو راهی رسید و پیرمرد و استر به راست پیچیدند، اما او بایستی به چپ می‌رفت. کمی رفتنش را سست کرد، می‌خواست مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی‌کند. همینکه دوباره راه افتاد یک نفس تا ته کوچه رفت، بار دیگر به چپ پیچید. هنوز چند قدم برنداشته بود که مهمه گنگی بگوشش رسید. آواها نامفهوم بود، مخلوطی از کردی و فارسی. معلوم نبود آواز می‌خواندند یا زاری می‌کردند! اما چه فرق می‌کرد. در این سرزمین همه چیز بوی غم می‌دهد. عروسی و عزاشان یکی است. زنده‌هایی هستند که همیشه اندوهگین‌اند. همیشه سر درگریان‌اند. همیشه ناراحت‌اند. تنها مرده‌ها آسوده‌اند. فکر کرد؛ کاش در این سرزمین زاده نشده بود.

دوباره به دو راهی دیگری رسید. چه کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچی. کمی ماند تا خستگی در کند. پیش از آن که دوباره راه بیفتد، بوی اشتها برانگیزی توی بینی‌اش سرازیر شد و بیخ گلویش را قلقلک داد. بویی که گرسنگی‌اش را به یاد آورد. تازه فهمید از دیشب تا حالا، جز چند استکان چای چیز دیگری

نخورده است. می دانست تا زمان ملاقات یکساعت مانده است، پس بهتر بود چیزی بخورد تا گرسنگی اش را فرو نشاند و وقت را بکشد.

پیش از آن فکر نکرد و بسوی بو کشیده شد. بویی که همراه دود بی رنگ از دودکشی بیرون می آمد و هرچه نزدیکتر می شد، بیشتر جذبش می کرد. بزودی به دکانی رسید که چراغ کم سوئی سر در آن روشن بود.

پیش از آنکه تو برود، از لای در سرک کشید، مردی داشت دیگ بزرگی را هم می زد. جوانکی هم پهلویش بود. پیش از آن معطل نکرد و رفت نزدیک پیرمرد کرد سیلویی نشست. تازه دانست او و آن پیرمرد تنها مشتریان دکان بودند.

دکاندار بدون اینکه به او توجه کند، در حال هم زدن دیگ بود و هر چندبار با چفیه کتفی که دور گردنش بود، دستهایش را پاک می کرد. جوانک نیز مشغول ریز کردن کله پاچه ها بود. بوی گوشت کباب شده و خون همه جا را فرا گرفته بود. این بوی او را به یاد انفجار ظهر انداخت. همه چیز به سرعت گذشت، آغاز پایان را او رقم زده بود. نخست صدای آنرا شنید. انفجاری مهیب. تا برگشت فریادها و ناله ها به هوا برخاست. در میان دود و گردخاک، فریاد زخمی ها شنیده شد. اجساد تکه پاره شده و از آن مهمتر خونی که همه جا شتک زده بود. دلش می خواست بماند و تماشا کند، اما با شنیدن صدای آژیرها مجبور شد؛ از میان بوی باروت و خون، از نزدیک انبوه اجساد خونبار و از کنار جان کندن زخمی ها بگریزد.

کله پز بدون اینکه چیزی بپرسد، کاسه ای آبگوشت و قرصی نان کردی جلوش گذاشت. از کاسه بخار غلیظی برمی خاست، تکه های گوشت و استخوان در میان آب چرک آلود شناور بود. بزاقش ترشح کرد و دهانش پر آب شد. کاسه را میان دستانش گرفت تا جرعه ای از آب چرب تیره را سر بکشد، اما ناگهان در دکان باز شد و سروکله چند مشتری با هم پیدا شد. ناخودآگاه کاسه را روی میز گذاشت. تازه واردین غوغایی راه انداختند. همگی با صدای بلند با یکدیگر صحبت می کردند. کمی عصبی شد. برای اینکه به اعصابش مسلط شود تکه ای نان برداشت و مشغول ترید کردن شد. یکی از تازه واردین از حادثه انفجار گفت. بعد هم از دکاندار خواست تلویزیون را روشن کند.

شاگرد کله پز بی اجازه صاحبش، بسوی تلویزیون رفت و آن را روشن کرد. زمان پخش خبر بود. صدای گوینده اخبار همه را متوجه خود کرد. سرش را بالا نیاورد اما صدای گوینده تلویزیون را شنید. که با لحن پرسوز و گدازی می نالید: «بار دیگر عوامل بیگانه و عناصر مزدور...»

صدای گوینده در همه مشتریان گم شد. با کنجاوی سرش را بالا آورد و به تلویزیون چشم دوخت. گروهی در حال نجات زخمی ها بودند. گروه بسیاری در خون و زخم غلطیده بودند. از دیدن آن صحنه متأثر نشد، نه از کشتن می ترسید و نه از مردن واهمه داشت. می دانست همه چیز به مرگ ختم می شود، دیگر چیزها سرگرمی فریبنده ای است که لختی کوتاه انسان را فریب می دهد. تنها مرگ است که واقعیت دارد و چاره ساز است. آنوقت زیر لب زمزمه کرد: «حقشان بود، اگر بیش از این هم کشته شوند باکی نبود. باید بدانند پاسخ خون را با خون باید داد.»

دوربین از صحنه حادثه بروی تجمع اعتراض‌آمیز مردم چرخید. فریاد مردمی که شتابان به کمک قربانیان می‌شتافتند؛ صدای تظاهرات کنندگان دمی خاموش نمی‌شد. شعارهای احساسی، فریادهای اعتراض‌آمیز، خروش مرده باد و زنده باد. نثار مرگ بر دشمنان و زندگی ابدی بر حاکمان. بیش از آنکه از رژیم منتفر باشد، از مردمی که شعار می‌دادند رنجیده خاطر شد. دوباره زیر لب زمزمه کرد: «مشتی ناآگاه. بیچاره آن‌هایی که گول تظاهرات این چینی را می‌خورند. نمی‌دانند که این‌ها برای رژیم پیشین هم چنین می‌کردند. برای جانشینان این حکومت هم خواهند کرد. دنیای آن‌ها پول و خرافه و زور است.»

چشمانش را بست تا این چیزها را فراموش کند. اما بجای آن گذشته‌اش را به یاد آورد. زمانی که پدر و مادرش تیرباران شدند. پشت سر آن جوانی‌اش، آرزوهاش، رویاهاش، اشتیاق‌هاش و همه زندگی‌اش در ذهنش زنده شد. نه تنها پدر و مادر را گرفتند که زندگی‌اش را نیز کشتند، با نیازها، شهوت‌ها، آرزوها و رویاهایش. پس از آن دیگر هیچ احساسی نداشت. نه شور و شوقی و نه شهوت و لذتی. نه سرگرمی داشت و زنان او را ارضا می‌کردند. حالا که فکرش را می‌کرد توی این سال‌ها تنها دو بار لذت با زن بودن را تجربه کرده بود، بدون این که بتواند کامل آن را تجربه کند. فقط به آستانه کشف آن رسیده بود.

ناخودآگاه آن خاطره در ذهنش زنده شدند. خاطره‌ای که ذهنش را قلقلک می‌داد، اما باعث آزارش بود. روزهایی که تازه پدر و مادرش را کشته بودند. با زنی آشنا شد که شوهرش زندان بود. بعد فرصتی پیش آمد که او را به خانه بیاورد. همین که با او تنها شد، چنان دست و پاش را گم کرد که خشکش زد. زن به آرامی خودش را به او چسباند و لبانش را بوسید. قلبش به تندی می‌تپید و گونه‌هاش گُر گرفتند. بعد دستش را کشید و برد زیر لباسش و گذاشت روی نافش. گرمای پوست تنش را لمس کرد، بعد هم رختی شیرین به جانش دوید و پلک چشم‌هاش پرید. حتا حس کرد لاله‌ی گوشش به حرکت درآمده و پوست سرش به عقب کشیده می‌شود. اما همچنان از هیجان فلج شده بود، یکباره یاد لحظه دستگیری پدر و مادرش افتاد. ناخودآگاه عرق سردی به بدنش نشست و ترسان و لرزان در گوشه‌ای گز کرد.

با این که تصمیم داشت دوباره سراغ زن برود، اما این فرصت را پیدا نکرد، چون در همان زمان به همراه برادرش به تشکیلات پیوست. بعد هم خانه و زندگی را رها کردند و به بیرون گریختند.

پس از آن زمان تنها یک بار دیگر فرصت پیدا کرد، این لذت را تجربه کند. روزی که با زن یکی از همزمانش تنها شدند. هم‌رمش بدون مقدمه به او نزدیک شد و ابراز علاقه کرد، حتا خودش را به آغوش او انداخت، اما پیش از آن که از این کار لذت ببرد، جسد تیرباران شدن پدر و مادرش پیش دیدگانش زنده شدند. باز از یادآوری آن صحنه خشم فزاینده‌ای وجودش را سوزاند. زن را رها کرد و بعد هم ناخودآگاه سیل نازکش را جوید. عادت ناخوانده‌ای که هنوز نتوانسته بود از خود دور کند.

اما اکنون همه چیز فرق کرده بود. انتقام خود را گرفته بود و دیگر دغدغه پدر و مادرش را نداشت. حتا از این موضوع احساس خرسندی کرد، اندیشید بایستی آن‌ها نیز طعم مردن را بچشند و دریابند، مرگ ارمغان شومی است.

صدای پیرمرد بغل دستی او را بخود آورد؛ دلسوزانه می‌خواست غذایش را بخورد. از آنجایی که بهش آموزش داده بودند هر پاسخی سخنی تازه در پی خواهد داشت، جوابش را نداد، تنها سرش را تکان داد. چیزی که برایش مهم بود، پس از این بایستی به آینده ببیند، به همزمانش در آنسوی مرز و به پاداشی که در انتظارش بود. و مهمتر از آن لذت با زن بودن را تجربه کند.

دکان هر لحظه شلوغتر می‌شد. آنوقت پیرمردی که موقع رسیدن به آبادی بار استرش هیزم بود؛ به دکان آمد و روبرویش نشست. بعد هم بدون توجه به دیگران، کیسه پولش را بیرون آورد و با دستان چروکش به شمردن مشغول شد. بی شک آن‌ها را در قبال فروش هیزم دریافت کرده بود. همچنان که به او خیره شده بود، زخم‌های دستش را دید که قاچ قاچ شده بودند؛ جاهایی هم خون خشکیده دیده می‌شد. سرش را پایین انداخت، یکباره چشمش به دستان خودش افتاد، همان دستانی که بمب را کار گذاشته بود. احساس کرد کسی در گوشش نجوا می‌کند: «پیرمرد با دستانش هیزم جمع‌آوری کرده بود تا گرما به ارمغان بیاورد، اما تو با دستان خود چکار کردی؟ سرما و نیستی کاشتی.»

چشمانش را بست و به فکر فرو رفت. زمان زیادی با خود اندیشید. ناخودآگاه فهمید گناه از دستانش نبود، همه چیز توی سرش بود، شاید هم توی دلش. آن چی بود؟ نفرت! همان نفرتی که برادرش بهش آموخت و تشکیلات چگونگی نثار کردن آن را.

آرام آرام دچار احساس گنگ و مبهمی شد. احساسی که مثل یک غلظت بویناک در روح و روانش رسوب کرد. زیر لب زمزمه کرد: «این حق من نبود، من می‌توانستم محبت را بیاموزم و دوست داشتن را.» احساس کرد دیگر اشتباهی برای خوردن ندارد. با اینکه هنوز بوی گوشت و چربی توی سرش بود، اما دلش به غذا نمی‌رفت. بعد هم حس کرد هوای دکان خفه کننده شده است. غذایش را دست نخورده رها کرد و برخاست. پیش از آنکه کله پز چیزی بگوید، اسکناس درشتی روی میز انداخت و بیرون آمد. در واپسین دم، زمزمه نامفهوم می‌شنید. به تمسخر یا دشمنی؟ ندانست و اهمیت نداد.

دوباره به فکر فرو رفت. از اینکه حتا شیفته آرمانی نبود و تنها به سودای انتقام به این بازی کشیده شده بود، احساس پوچی کرد. با اینکه با آرمان‌ها، دوستی‌ها، عشق‌ها و همه دلبستگی‌های برادر و همزمانش آشنا بود، اما هیچگاه شیفته آن نشده. فکر کرد، کاش لااقل مانند آن‌ها آرمان داشت، همان آرمانی که می‌گفت: «خلق‌ها؛ محرومان و زحمتکشان را دوست داشته باشید. به میان آن‌ها بروید، به آنها نزدیک شوید، در درد و رنجشان شریک شوید. شاید کمی روحیه انقلابیگری در شما جوانه بزند.»

با اینکه بارها زندگی شهید قهرمان را خوانده بود، که وقتی می‌خواست بمب را کار بگذارد، چون دانست عابری نزدیک می‌شود، خودش را روی بمب انداخت تا بی‌گناهی کشته نشود، اما هیچگاه به آن آرمان‌ها، جانفشانی‌ها و از خود گذشتگی‌ها دل نیست.

هوای بیرون سرد بود و سوزناک، با این همه سرما راحس نمی‌کرد. حتا گونه‌هاش گُر گرفته بودند. همچنان که از میان کوچه تاریک و خلوت می‌رفت، بنظرش رسید همه چیز بوی خفگی و مرگ می‌دهد. همه جاسوت و کور بود. همگی درخانه‌ها خزیده بودند. چراغ‌ها خاموش، پنجره‌ها بسته، دودکش‌ها بی‌دود. دیگر هیچ جنبه‌ای به چشم نمی‌خورد. گویی زمان مرده بود.

ناخودآگاه ایستاد، اما دریافت ماندن مساوی است با دستگیری و زندان؛ شاید هم مرگ. بیش از آنکه از مرگ بترسد، از زندان و شکنجه وحشت داشت. حتا از تصور آن اعصابش مورمور شد. نفهمید چگونه به محل ملاقات رسید. نگاهی بی تفاوت به آن انداخت. خانه‌ای دو طبقه و روستایی، گرچه ظاهرش کمی اعیانی‌تر از خانه‌های دیگر بود، اما مانند دیگر خانه‌ها از سنگ و گل ساخته شده بود. دستش را بالا آورد و چندبار در زد. مدتی گذشت تا کسی در را باز کرد، اما نه آن قدر که چیزی دیده شود. بعد صدای زنانه دلنوازی را شنید.

پیش از آنکه جواب دهد، صدای مردی به گوش رسید که می‌خواست بیاید تو. آن وقت لای در بیشتر باز شد. آنجا بود که در پرتو نوری که از دالان پشت سر می‌تابید، گوشه‌ای از صورت و زیر گردن زنی را دید، که از زیر شال سرخ رنگ بیرون آمده بود. سفید بود و لطیف، شبیه شب‌نمی که تازه شکفته است. ناگاه لذت ناشناخته‌ای به تنش افتاد؛ رخوتی گنگ که توان جنبیدن و فکر کردن را از او گرفت. عجیب بود این بار احساسش با گذشته فرق داشت. دیگر مانند پیش به یاد پدر و مادرش نیفتاد.

زن همچنان که شالش را جلوی صورت و گردنش گرفته بود، برایش راه باز کرد و تعارف کرد وارد شود. کمی صبر کرد که بخود بیاید. آنوقت به سختی از روبروی زن گذشت و از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق بزرگی شد که دورتادور آن پتو پهن کرده و پشتی‌هایی از جنس قالی به دیوار تکیه داده بودند. لامپ کم سویی سقف، اتاق را بسختی روشن کرده بود. مردی قوی هیكلی با لباس عربی به پشتی بزرگی لم داده بود. تلویزیون بزرگی روی میزی مستعمل روشن بود. هنوز در حال پخش حادثه انفجار بود. مرد عرب بدون اینکه نگاهش را برگرداند به فارسی اما با لهجه‌ای از ته گلو گفت: «تنها می‌توانند مردم بی گناه را نابود کنند!» چیزی نگفت و همانطور که ایستاده بود با نگاهش همه گوشه و کنار اتاق را کاوید. تناقضی آشکار در میان لوازم به چشم می‌خورد. وسایل محقر و بی ارزش در مقابل اجناسی لوکس و گران‌بها. لوازمی که بی گمان قاچاق بودند.

مرد تلویزیون را خاموش کرد و از او خواست بنشیند. بعد با چشمان گود رفته قی‌آلود به او خیره شد، با یک دست وسط پاهایش را خاراند و با دست دیگر به زن اشاره کرد؛ از میهمان‌پذیری کند. دوباره نگاهش به سوی زن کشیده شد. اما پیش از آن که به آن بیندیشد، صدای مرد او را به خود آورد.

«خیلی وقته رسیدید؟»

کمی مکث کرد و آنوقت آرام گفت: «سرشب آمدم.»

«تنها هستین؟»

«بله.»

«باید خبر بدی بدم.»

زن با سینه چای آمد و آن را جلوی میهمان گذاشت. مرد عرب با آمدن زن صحبتش را قطع کرد.

دوباره از زیر چشم به زن نگاه کرد. زن این بار سعی نکرد شالش را جلوی خودش نگه دارد. حالا که با دقت بیشتری نگاه کرد، زیباتر به نظر رسید. پوست صورتش چنان لطیف بود که مویرگ هاش دیده می‌شد. بعد هم وقتی سرش را بالا آورد و چشمان درشتش را به او دوخت، گونه هایش سرخ شدند.

«این روزا به راحتی نمی‌شه از مرز رد شد. بهتره برگردین و چند روز دیگه بیاین.»

«چرا؟»

«شایعه شده گروهی از کردهای آن طرف با دولت همکاری می‌کنن، اونا هر بیگانه‌ای که ببینن، دس بسته تحویل سربازا میدن.»

چیزی نگفت، اما شکاکانه بهش زل زد. به نظرش رسید از ریش و سییل خاکستری پرپشتش که مانند موی روباه بود، بیزار است. کمی که گذشت، با نجوا گفت: «کردها و خیانت؟!»

«کردها خائن نیستن، اما از وقتی تکه پاره شدن و هر گروه را توی یک مملکت چپاندن، برای فروختن همدیگه از هم سبقت می‌گیرن.»

«من نمی‌تونم برگردم، چون جایی ندارم. شما ممکنه یک جایی برام پیدا کنین.»

«اگه دستمزدمو دو برابر کنین، می‌تونم تا وقتی اوضاع آروم بشه، شما رو تو خونه‌ام نگه دارم. به همه می‌گم پسر عموم هستین و اومدین دیدن.»

می‌دانست چاره‌ای ندارد. نباید خطر کند و برگردد. تازه از کجا معلوم پیش از آن که پایش را از آبادی بیرون بگذارد، به ماموران خبر دهد و دستگیر شود. دسته‌ای اسکناس از جیبش بیرون کشید و به مرد داد. می‌دانست آن طرف مرز نمی‌توانست آن‌ها را خرج کند، پس بهتر از شر آن‌ها خلاص شود. اما یکبار نگاه شرربار مرد عرب مثل خاری خلید تو قلبش. دریافت اشتباه بزرگی کرده است. بی‌گمان داشت برای تصاحب پول‌ها نقشه می‌کشید. باز یاد گفته‌های مافوقش افتاد که خواسته بود مواظب او باشد. نمی‌دانست چکار کند. خواست همه پول را به او بدهد و خیالش را راحت کند، اما ترسید بیشتر مشکوک شود. تو بد مخلصه‌ای گرفتار شده بود. حتا احساس کرد مفری ندارد و راهی برایش نمانده است. از ناچاری چندبار آب دهانش را فرو داد و لبانش را با زبانش خیس کرد.

مرد عرب که سکوت او را دید، از زنش خواست شام را آماده و رختخوابی تمیز پهن کند. بعد هم او را تنها گذاشت.

برخاست و بسوی پنجره رفت و به آسمان تاریک خیره شد. نقشه کشید چکار کند. آیا تا صبح بیدار بماند و روزها نیز از خانه بزند بیرون. اما معلوم نبود ماندنش چند روز طول می‌کشید.

نفهمید چه مدت گذشت، صدای مرد عرب را شنید که تعارف کرد برای شام کنار سفره بنشیند. هنوز اشتها نداشت. بدجوری کلافه بود. ولی برای اینکه مشکوک نشود، رفت کنار سفره نشست. زن مشغول چیدن خوردنی‌ها بود. در یک لحظه که خم شد، سینه‌های گوشتی و سفیدش از لای چاک لباسش دیده شد. بار دیگر دچار همان لذت آشنایی شد که سال‌ها پیش با آن زن بیگانه داشت.

پس از گذشت آن همه سال، چنان از خودبی خود شد که آرزو کرد بتواند لذت هماغوشی با زنی را تجربه کند. اما هنوز از یک چیز می ترسید، این که باز دچار همان حالت ناتوانی شود. از این احساس دچار سرخوردگی تلخی شد. چنان که قلبش تیر کشید.

صدای تعارف زن او را به خود آورد. از لحن صدای او چنان دچار التهاب شد که سوزش تنش را حس کرد. با وجودیکه دلش به خوردن نمی رفت، لقمه ای زورکی فرو داد. این کار باعث شد لقمه تو گلوش گیر کند و سرفه اش بگیرد. مرد عرب لیوانی آب ریخت و دستش داد. آب را یک نفس سر کشید و عقب نشست.

زن سفره را جمع کرد و ظرف ها را به آشپزخانه برد. مرد بدون توجه به او بسوی تلویزیون رفت و آنرا روشن کرد. فیلم سینمایی پلیسی نشان می داد. مردی زنی را دزدیده بود و او را اذیت و آزار می کرد. مدتی ساکت هر دو به تلویزیون نگاه کردند. یکباره به سرش زد پیش از آن که مرد عرب نقشه رذیلانه اش را عملی کند، او حسابش را برسد. آنوقت نه تنها خیالش از بابت او راحت می شد، که می توانست زنش را تصاحب کند.

از اینکه مرد عرب را بکشد نمی ترسید، اما هنوز تردیدی آزارش می داد. این که پس از بدست آوردن زن، نتواند به کشف لذت جنسی برسد.

با این همه نفهمید چگونه به این نتیجه رسید که اگر آن همه کشت و کشتار عبث و پوچ بوده، مرگ این یکی درست و سودمند بود و او را به آرزوش می رساند. ناخودآگاه دستش به سوی کلت پشت کمرش کشیده شد. تاکنون تیری با آن شلیک نکرده بود. برای واپسین بار نگاهی به مرد عرب کرد که به تلویزیون خیره شده بود، نیم خیز شد و آن را بیرون آورد، اما زود منصرف شد. فکر کرد نبایستی سروصدایی راه بیندازد. همانجا بود که چشمش به داسی خمیده و بزرگ افتاد که گوشه اتاق بود، گویی آن را برای او گذاشته بودند. بی صدا دستش را بسوی داس دراز کرد.

کارش که تمام شد، تلویزیون و لامپ اتاق را خاموش کرد. یکباره اتاق؛ خودش، مرد عرب و همه چیز در تاریکی مهیب فرو رفت؛ هیچ صدایی شنیده نمی شد. اندیشید، آیا مرگ با همین هیبت ترسناک می آید؟! از تاریکی نترسید، دمی بی هدف در ظلمات چرخید. احساس کرد سالها منتظر چنین لحظه ای بوده است. آنوقت با گام های لرزان بسوی آشپزخانه و سراغ زن رفت.

پایان